



بسم الله الرحمن الرحی م رمان

#\_آرامشی\_از\_جنس\_درد\_به\_قلم

#سانیا\_ولی\_زاده\_ژانر #عاشقان\_ه

به گمانم کلاس پنجم‌ی‌اششم بودم؛ ناگه خود را اسیر فلسف‌هی رمان و کتاب و کتاب‌خوانی کردم و غرق در تفکر نویسنده‌گی، خواندم و نوشتم.

حتی به یاد دارم انقدر در افکار نویسنده‌گی بودم که کلاس درس را فراموش کرده و ذهن وسیع و خلاق خود را پیاده بر کاغذ سفید، مینوشتم و مینوشتم.

انقدر دنیاها‌ی گوناگونی در ذهن داشتم که نه ابتدا داشت و نه انتها

گویا آینه‌ده و گذشته‌هی تمام افراد را به هر نحوه‌ای مانند‌ی‌ک داستان برایشان مینوشتم و میدیدم؛ میان آن نوشته‌ها با خود میگفتم: شاید این نوشته در حال و شاید در گذشته اتفاق افتاده

یا شاید زمانی اتفاق بیافتد؛ بنابراین به گونه‌ای شده بودم سازنده‌ی دنیاها‌ی گوناگون.

میگ ویند شاعر و نویسندگان زود پیرن میشوند؛ پس بیاید بنویسیم، باور کنید تا دست به قلم بشوید یک کتاب را نوشته و به چاپ رسانده‌اید

البته در این موضوع علاقه حرف اول را میزند؛ ولی من مطمئنم تمامی ما چنان افکار باز و دلی به وسعت دریا داریم که علاقه میتواند یک امید کورسو باشد.

## #مقدمه

زندگی ما از آنجایی شروع شد که با رویاها و آرزوهای زندگی کردیم؛ روز به روز با همین فکر، به رویاهایی که داشتیم در آنها زندگی میکردیم؛ جانی دوباره بخشیدیم، میخواستیم وقتی در رویاهایمان قدم بر میداریم همانجا بمانیم و دیگر به دنیا واقعی برنگردیم.

زندگی همین است با حسرت، آرزو، خیال بافی و رویاهایی که نمیدانی یک روزی به آن دست پیدا میکنی یا نه؟ میگذرد.

اما تجربه‌هایی از این دست نشان میدهد که گاهی امکان تبدیلی یک رویا به واقعیت وجود دارد.

گاهی موفقیت و پیروزی در یک قدمی توست فقط کافیست یک بار به اطراف نگاه کنی و دوباره زندگی را زندگی کنی.

دخترک هر روز با آرزوهایش زندگی میکند

و دست از رویاهایش برنمی‌داشت و باز به خیال رویاهایی که زندگی را برایش زیباتر میکردند فکر میکرد و ایمان داشت که اگر بخواهد به آنها دست پیدا میکند.

رویاي دخترک قصه ما تصمی گرفت زندگی اش رو تغیر بدهد، تصمیم گرفت که غیر ممکن‌ها را در ذهنش به واقعیت‌ها تبدیل کند، یاد گرفت در پس‌تی و بلندی‌های زندگی شکست نخورد، فهمید در بازی زندگی کسانی که آرزوهایش را غیرممکن و محال میدانند، از زندگی اش دور کند. متوجه شد که زمانی طعم واقعی زندگی را میچشد که یاد بگیرد، نه با حرف دیگران اعتماد به نفس بگیرد و نه تخریب بشود.

آرامش از جنس درد

این داستان درباره ی دختری به اسم رویاست که یک روز با کمی نادانی و جاهلیت به آنچه که میخواهد میرسد؛ ولیکن نه آنطور که در ذهن خود تصور میکرد بلکه در این مسیر به بن بست برخورده و طور دیگر رویه اش را به خاطرهای تلخ زندگی شتاب دیل کرد.

حرفی از رویا بود که میگفت:

دست از رویا هایت برندار؛ چرا که این مسیر، مسیرتوست، شاید کسی همراهتو باشد، اما نمی تواند به جای تو این راه را برود. یادگرفت که موفقیت تکرار لجوجانه کارهای ساده است، کارهایی که دوستشان داریم.

مفهوم زندگی کردن همین است: همی ن تکرار کارهایی که از انجامشان لذت میبیریم.

...

شما مفهوم زندگی را چه می دانید؟!

#فصلی ک

کودکی بودم پر شور و شوق...

فصل بهار را دوست داشتم، از طبیعت لذت میبردم.

اتاقی روبه منظره ی سرسبزی.

آرزوهای داشتم که فقط دخترانم از آنها خبر داشتند، عروسک های مرام یگویم، دخترانم را خیلی دوست دارم چون هیچ وقت از صحبت هایم خسته نمیشوند، از محال بودن رویا هایم سخنی نمی گویند... گل هایم داشتم که زندگی را برایم زیباتر میکردند؛ با آنها هم صحبت بودم، لحظات زندگی ام را کنار آنها به سرم میبردم.

آری، زندگی من با این چیزها جانی میگیرد برای زیستن دوباره...

☆☆☆

روز دیگ ری آغاز شد. صدای آواز پرندگان در گوشم زمزمه می شد و من را از خواب ناز بیدار میکرد.

آرام ش ی از جنس درد

به حیاط رفتم تا به گل‌ها ایم‌آبی بدهم، آبپاشی که کنار حوض بود را برداشتم و به سمت باغچه کنار حیاط حرکت کردم، صبح بخیری به گل‌ها گفتم.

آرام، آرام آب دادم.

بوی خوش گل محمدی در حیاط معطر بود.

نفس عمیقی کشیدم و به آسمان نگاه‌انداختم؛ انگار کسی من را صدا میزد

— رویا، رویا دخترم

مادربزرگم (ناز خاتون) است.

به سمتش رفتم تا سبد سبزی‌ها را که در دستانش بود را بگیرم.

کنجی از حیاط، قالیچه‌ای است که مادر بزرگ در آنجا می‌نشیند و کارهایش را انجام می‌دهد.

سینی را برداشتم تا سبزی‌ها را روی آن بگذارم،

نازخاتون سرگرم پاک کردن سبزی‌ها شد؛ من هم سری به ماهی‌های داخل حوض زدم؛ رنگ ماهی‌ها، در آب شفاف بود و دلنشین.

به تماشای آنها زمان گذشت. نسیم خنکی وزید و موهای فرفری ژولیده‌ام را به رقص درآورد.

دامن گل و گلی که نازخاتون برایم دوخته بود را پوشیده بودم و در آن هنگام، می‌چرخیدم و می‌چرخیدم، تا دامنم میان باد، به رقص درآید.

صدای در به گوشم رسید دوان، دوان به سمت پدرم (مسعود) رفتم.

صبح بخیری، با لبخند ملیحی که کنج لبانم نشسته بود، گفتم.

پدرم لبخندی به علامت شیطنتم زد و از پیشانیم بوسید.

آرامش از جنس درد  
همچنان، باران نم نم شروع به باریدن کرد دستانم را به  
شکل قنوت رو به آسمان کردم؛

نازخاتو نمیگفت در مواقعه ی باران هر دعایی کنی برآورده میشود؛ در آن هنگام دعا کردم که به تک تک آرزوهایم  
برسم!

بوی نم باران، به مشامم خورد؛ با خود گفتم: «چه بوی آغشته به خاک دل نوازی!» دور حوض چرخ یدم  
و به تماشای باران پرداختم.

تا لحظات آخر باران در حیات بودم.

مامان ملیحه صدای م زد، تا به داخل بروم که مبادا سرما بخورم.

من هم از سخن مامان ملیحه سرپیچی نکردم و به داخل روانه شدم و سپس لباس های تقریباً خیس را عوض کردم.

دفتر خاطرات کوچکم را برداشتم و شروع به نوشتن آرزوهایم کردم که خود چند لحظه پیش، زیر باران، برای  
رسیدن به آنها دعا می کردم.

مادرم، دری زد و وارد شد، سینی چای را روی میز گذاشت: دخترم یکم چای بخور تا گرم بشه

تشکری کردم و دفتر خاطراتم را بستم. به منظره بیرون اتاق نگاه کردم، چنانچه که همزمان چای ام را هم می  
نوشیدم.

به فکر فرو رفتم و دوباره غرق رویاهایم شدم.

چه رویاهای زیبایی!

رویا های دختر پی به نام رویا...

افکارهایم در ذهن داشتیم و این تفکرها رویاهایم را زیباتر میساخت.

صبح و شب راه، بار رویاهایم سپری میکردم.

انگار خداوند صبح را برای فکر کردن و شب را برای غرق در افکار صبح، یعنی رویاهای م ساخته است.

از کلمه‌ی رویا خوشم نمی‌آید، چرا که این کلمه من را از دنیا‌ی واقعی دور می‌اندازد.

وقتی می‌گویی رویا، انگار که فقط در خیالمان باقی می‌ماند؛ چرا که من یقین دارم رویاهایم روزی

میشود، خاطرها می‌مان!

مادرم، اسمم را رویا گذاشته است؛ ولی خود عاشق نام کوشا هستم.

اما من بالعکس اسمم رویا، همان دختری هستم که هنوز، برای رسیدن به رویاهایم می‌جنگم، همان دختری

که یک روز به همه ثابت می‌کند که میتواند آرزوهایش را به واقعیت‌های زندگی تبدیل کند.

فانجان چای را بر روی میز می‌گذارم؛ دوباره

دفتر خاطراتم را باز می‌کنم.

به رسم عادت هرکاری را که امروز انجام داده‌ام را به صورت خاطره مینویسم

همانند همیشه برای یادآوری، گوشه‌ای از برگه نوشتم: «دست از رویاهایت برندار» در آخر، امروز هم مانند روزهای دیگر با فکر، رویا، آرزو، دعا و... به پایان رسید. چشمانم را بستم و نفهمیدم چطور، پلک‌هایم سنگین شد و خوابیدم؟ هراسان، از خواب پریدم.

با ترس و صدای بلند، فرباد می‌کشم: «نهههه!»

نازخاتون به اتاق آمد؛ نگرانی در چهره‌اش عیان است: دخترم چیشده؟ چرا از گوشه‌ی چشمات داره مرواریدای

نازت می‌ریزه؟

با بغض، جواب سوالاتش را می‌دهم: خواب دیدم که دیگه پشیم نیستی

نازخاتون مرا در آغوش پنهان کرد: دخترم تموم شد، خودت داری میگی دیگه، فقط یه خواب بود. از همان اول

فکر نبودنشان کنارم، نابودم می‌کرد و این ترس هم یسگی از دست دادنشان شده بود؛ کابوس هر شب من!

آرامش از جنس درد

آبی برایم ریخت: یکم آب بخور عزیز مادر بزرگ بعد از خوردن، دست و صورت را شستم و دست از خوابیدن برداشتم.

از پنجره، به حیاط نگاه انداختم؛ دستانم را پر از دانه کردم و به گنجشکان ریختم.

چیک جی ک کردن گنجشکان آهنگی دلنشین است و هیاه و کنار هم بودنشان، زیباست. تصمیم گرفتم آبرنگم را با بوم بردارم و آرام تصویر فوق العاده‌ی خلقت آفرینش، گنجشکان را بکشم؛ از خلقت آفرینش کیفی کردم که چه زیبا خودش خلاق است؛ چه زیبا می‌کشد

، چه زیباسرنوشت‌مان را رقم می‌یزند، هم طراح خوبی است، هم نویسنده‌ی ماهری! برای تک‌تک ما زیبای‌های داده‌است و خودش کارگردان زندگی ماست؛ ما بازیگرانی هستیم که فقط بستگی دارد چگونه بازی کنیم، تا فیلممان خوب بشود. اگر بازیگر خوبی باشی فیلمت عالی میشود، اگر نقشت را در فیلم بلد نباشی، فیلمت چنانچه که میخواهی نمی‌شود و اما این است، تفسیر واقعی زندگی!

طولی نکشی د که نقاشیم تمام شد؛ بوم را بر روی دیوار اتاق زدم و سپس با خود گفتم به حیاط، آبی بزنم تا گرد و خاکش برود.

جارو را برداشتم و شروع به شستن کردم، نمی‌دانم چرا علاقه داشتم به شستن حیاط، اصلاً دوست داشتم شب و روزم را کنار گل و درختان، حوض وسط حیاط سپری کنم؛ بنشینم روی تاب و هی تاب بازی کنم.

با ترانه به گل‌هایم سلام کردم:

سلام، سلام همگی

سلام ای گل‌ها

سلام

برگشتم و دیدم که نازخاتون لبخندی می‌یزند خودم از سلام

دادن، به گل‌هایم خنده ام گرفت!



آرامش از جنس درد

بعد از شستن حیاط، مادر بزرگم ناز خاتون من را صدا کرد تا موها یم را ببافت، وقتی هر شانه ای که بر سرم

میزد؛ خودش آرامشی نهفته، میان نوازش دستانش بود. حسی که آن لحظه داشتم میتوانست برایم خاطره ای

شبی ریئی بشود؛ آرام شانه زدن، نوازش کردن، بوسیدن سرم، بافتن موها یم، آغوش گرم مادرانش، عطربوی

پیراهنش، همه همه یک حس خاصی است.

دستهای چروکیده ی مادر بزرگم که نمای رنج و سختی هایش بود را بوسیدم.

بعد از اتمام بافت موها یم بر روی تاب نشستم.

امروز آخرین فصل بهار است و چیزی به تابستان نمانده.

هر روز که چشمانم را به جهان میگویم؛

احساس می‌کنم که باید بیشتر برای رویاها یم بجنگم.

از سن هفت سالگی تا به الان که پانزده سال دارم، با فکر رویاها یم زندگی کردم. درس خواندن جز اولویتها

ی من است.

هر وقت درس میخوانم، عشق می‌کنم، لذت میبرم، دردهایم را فراموش می‌کنم و تمام فکر همان درس می‌شود

و درس...

هم سعی می‌کنم درس بخوانم، هم در تمیز کردن خانه، کمک دست ی برای مادرم باشم.

ناز خاتون، بعد از مرگ پدر بزرگم کنار ما زندگی می‌کند؛ و اکثر بیشتر کار خانه را خودش انجام میدهد.

ناگه بغضی گل و یم را خفه کرد، دلم خون بود از ای دنیا که چرا مادر جوان من بیمار باشد؟ مادرم دو سال است که

سرطان خون دارد و من میدانم که هرگز تنهایی نمیگذارد؛ میدانم او مانند پدرم بی‌یوفا نیست و با این بیماری دست و

پنجه نرم میکنند تا پیشم بماند.

برخاستم تا بروم و قرصهای مامان ملیح را بدهم

آرامش از جنس درد  
\_ مامان ملیحه وقت قرصاته؟

\_اره دخترم قرصام تو یخچاله

آبم یوه را، با قرص هایش از یخچال برداشتم: بفرم ای د

\_ممنون دخترم دستت درد نکنه

\_مامان چیز دیگه ای لازم داری؟

\_نه مرسی رویا جان

به آشپزخانه رفتم تا به مادر بزرگم کمک کنم؛ مانند همیشه بوی

قرمه سبزی، خانه را پر کرده بود.

\_به به چه کرده این ناز خاتون، مادر بزرگ نازنینم دستانم را به

دور کمرش حلقه کردم.

دستانش را روی دستانم گذاشت و گفت: آی دختر مهربونم، بشین تا برات کیک بیارم از صبح چیزی نخوردی

\_نه ممنونم

سپس پرسیدم: کاری هست که من انجام بدم؟

\_اره دخترم، میوه های داخل حوض رو بشور و بیار داخل سبد را

برداشتم به سمت حوض حرکت کردم؛

سیبها را به آرامی شستم، با فکر مادرم اشک در چشمانم حلقه زد؛ در آرزوهایم مادرم نقش مهمی دارد.

ترسم از این است که خدایی نکرده از دستش بدهم، مادرم همیشه میگفت که من در آینده پزشک بشوم. درس خواندن

من، تلاشی برای رسیدن به رویاهایم است.

آرامش از جنس درد  
یکی از آرزوهایم همان پزشک شدن است.

اشکهایم به این فکر که مبادا از دستش بدهم، دوباره صدایش را نشنوم، امیدم را به زندگی از دست بدهم،  
شرشر ریخت.

همچنان که داشتم میوهها را میشستم؛ صدای در به گوشم خورد، چادر گلگلی ناز خاتون را سر کردم و به سمت در  
رفتم، فکر کردم که پسر همسایمان (عارف) است، و شاید چیزی میخواهد

در را باز کردم، مشعشع برق چشمانم با دیدن زینب درخشید.

سلام زینب، چقدر از دیدن تو خوشحال شدم، بیا تو دختراخمی

کرد: سلام روی اخانم با لحن طلبکارانه ای ادامه داد:

رویا؟

با خنده گفتم: جون دلم

یه خبری از دوست قدیمیت نگیری یه وقت؟

لبخند ملیحی زدم و یک راست به آغوش گرمش پناه بردم...

سپس به داخل دعوتش کردم و بر روی قالیچه‌ی کنار حیاط نشستیم.

صحبت را شروع کردم: چه خبر؟

سلامتی از تو چه خبر خانومی؟ خاله

ملیحه خوبه؟

آهی از درون کشیدم: مامان ملیحه؟ خودت در جریانی که، دوساله داره با مرگ دستوپنجه میزنه

آرامش از جنس درد  
\_ نه نه، گریه ندا ریما! اصلاً چرا گریه می‌کنی؟ به قول

مامانم، خدا درد داده درمونشم می‌ده

با بغضی که در گل و یم‌گ‌یر کرده بود گفتم: ای کاش مامانم خوبه بشه، ای کاش زینب تو میدونی همه ی

آرزوم اینه که مایه ی افتخار مامانم بشم؛ نباید تنهام بزاره

دستانم را گرفت: قوی باش دختر، تو از بچگی بچه ی سرسختی هستی، هیچوقت ناامید نمیشی

حالا هم اشکاتو پاک کن تا اشکای منم نیومده

یک لحظه سرم را تکان دادم تا افکار بد از ذهنم به خارج شود.

☆☆☆☆

شب بود، یک روز دیگر با فکر و خیال تمام شد. هر روز که از خواب برم یخاستم تا شب همان کارهای تکراری  
تکراری را انجام میدادم، دوست داشتم، به زندگی ام تنوع ببخشم؛ ولی کار هر روز ام شده بود خوردن و خفتن... خلاصه که  
وروی درونم فعال شده بود و حرف‌هایم تمامی نداشت.

بالشتم را محکم در آغوش گرفتم و خواب یدم.

با صدای در، از خواب دست کش یدم.

در را باز کردم

با هیجان تمام معصومه (همکلاس یم) شروع کرد به خبر دادن و اعلام برندگان مسابقه ی نقاشی که در کانون مهر  
برگزار شده بود.

من هم گوش سپرده بودم به صحبت‌هایش تا برنده شدنم را از زبانش بشنوم از شدت خوشحالی

سوال کردم: واقعا؟

آرامش از جنس درد  
\_اره دختر برنده شدی، مبارکه.

راستی با گروهی دیگر از بچه‌های که تو این مسابقه برنده شدن قراره بریم شلمچه حتما بیا، منتظرتم. و

نگذاشت خداحافظی کنم و رفت...

نقاشی از رویاها می کشیده بودم

یک مطب، من با روپوشه سفید، کنار یک بیمار...!

خنده‌ی بر لبانم نشست

این رویاها نکه زندگی را برایم زیبا می‌ساختند بلکه نقاش هم شده بودم.

در مسابقه برنده شده بودم، جایزه اش اردوی به شهر شلمچه بود نمیدانستم بروم یا

نه؟

این موضوع را رفتم که به مادرم بگویم؛ نیشم تا بنا گوش باز است.

\_ای جانم! چیشده که دختر مامانی لبش خندونه؟

\_مامان یادته یه نقاشی از رویاهام کشیده بودم؟ راستش برنده شدم، جایزه اش اردوی شلمچه اس. اما نم

یدونم برم یا نه؟

مادرم با شنیدن این خبر خوشحال شد: آفرین خوشگل من! من به تو افتخار می‌کنم عزیزم.

سپس تصمیمم را در اختیار خودم گذاشت: حالا اگه دوست داری برو.

و من دو دل گفتم: مامان من تو رو تنها نمی‌زارم

\_رویا؟

\_بله مامانم

آرامش از جنس درد  
گوی مادرم فهم ید چرا نمیخواهم بروم: منو ببین من خوبم

برو دختر م

با کمی تردید در تصمیم گفتم: ام ا

اما و اگر نداری م

آخ ه

با عصبانیت گفتم: آخه هم ندا ریم

آی مامان پیش تو از بابت لجبازی کم میارم.

باشه ولی موقعه ای که نیستم قول میدی مواظب خودت باشی؟

باشه عزیز مامان

حالا هم برو سفر رو بنداز وبه مامان بزرگ کمک کن چشمی گفتم و

سفره را همراه ناز خاتون چیدم؛

نگاهی به سفره انداختم، چه لحظاتی که قدرش را نمیدانیم.

چه عمری که میگذرد، آخر حسرتش باقی میماند.

چه روزهایی که فکر میکنی روز عادی است ولی بعد مدت ها وقتی به عقب مینگری، ناگهان دلت میشکند، که

چرا قدر دان نبودی؟

گوشه ی چشمانم اشکی ریخت با دستان لرزان، س ریح پاکش کردم.

دلی خون بود از ای ن زندگی ولی نام ید نمیشد، دلی از سن

هفت سالگی می جنگد، دلی که از ۲ سالگی خانه اش ویران شد.

آرامش از جنس درد  
پدرش در حادثه ای تصادف فوت شد، پدرم را میگویم (مرتضی)

از سن پنج سالگی ناپدری بالا سرم است اما از حق نگذریم، هرگز نگذاشت حس بی پدری را بچشم، هرگز!

بابا مسعود پدری مهربان بود ولی نمیتوانست جای پدرم را بگیرد، میگویم ویند دخترها بابایی میشوند، پس چرا من بابایی برای صدا کردنش ندارم؟ چرا هر دم بوی اش را استشمام نمیکنم؟ چرا خیلی زود، ستون خانه مان رفت و خانه را یکباره بر سرمان ویران کرد؟

همین طور که داشتم با غذا می بازی می کردم؛ صدای بابا مسعود من را به خود آورد

\_\_بله بابا

\_\_بخور غذا تو دیگه یخ کرد

\_\_باشه چشم

بعد از خوردن غذای من به اتاق رفتم تا وسایل هایم را برای اردو جمع کنم؛ زیپ ساکم را باز کردم:

شانه، مسواک، عکس پدر و مادرم، از آن مهم تر دفتر خاطراتم با خوشنویسم و... را برداشتم و داخل ساک گذاشتم.

کمدم را باز کردم و چادر مشکی ام، همچنین شال به رنگ سرمه ای ام را برداشتم تا اتو کنم و برای صبح وسایل هایم آماده باشند.

صبح ناخودآگاه از جیبم برخاستم و به رسم عادت به گل هایم آب دادم، خدا حافظی از

آنها کردم

به ماهی های قرمز رنگم سری زدم.

گنجشکان همانند همیشه، منتظر ریختن دانه توسط من بودن؛ دست هایم را پر از دانه کردم و به سمتشان

ریختم؛ به منظره حیاط نگاهی انداختم.

میدانستم دلم برای گلها، گنجشکها، ماهیها و... تنگ میشود.

آرامش ی از جنس درد  
اشکی از گوشه ی چشمانم سرازیر شد.

نمیدانستم از خوشحالی بود یا ناراحتی؟!!

دلم شور م یزد...

دلی میگفت نرو،

سخن مادرم بود که میگفت: برو

بین دوچی زگی ر کرده بودم) رفتن و نرفتن ( آهی از دورن

کش یدم.

دست و صورتم را آبی زدم تا مادرم من را با چشم های گریان نبیند.

چادرم را پوش یدم، بوسه ی کوتاهی به پ یشانی مادرم زدم، آب پرتغالی که نازخاتون درست کرده بود را خوردم  
، خداحافظ ی از همه کردم و به سمت بیرون رفتم، ناز خاتون به همراه من با کاسه ی آبی به بیرون آمد.

هوا بهاری بود.

کوچه ها خلوت... و آسمان گ ریان!

انگاری که آسمان هم دلش مانند من گرفته است.

به تظاهر لبخند ی زدم که غم در صورتم پنهان شود.

در حالی که خوشحال هستم برای اولی ن بار به شلمچه م یروم ، همان انقدر هم غم و اندوه بر جانم افتاده است.

با چند تا از بچه ه ای که در مسابقه برنده شده بودند؛ سوار اتوبوس شدم.

از همان بچگی به گوشه ای زلم یزدم؛ فک رم

یکردم؛ رویا با فی میکردم؛



آرامش ی از جنس درد  
به فکر رویا ه ایم لبخند ملیح ناخداگاه بر لبانم م ینشست.. ..

به مادرم فکر میکردم، یکهو قلبم میشکست...

به پدری که فقط دو سال طعم بودنش را چشیدم، فکر م یکردم آهم میشکست...

و در آخر این همه فکر م یگ ویم: روزگار با من چه ها که نکردی؟!

سرم را تکان دادم تا به این چ یزها فکر نکنم و به روی ا بافی هایم ادامه بدهم:

شب بود...

کنار ساحل، قدم میزدم بر روی شن ه ا

بادی که بی رحمانه در آن هنگام به صورتم سیلی م یزد و آرامش میبخش ید...

صدای دوستانم به گوشم خورد و من را به دنیای واقعی پرت کرد.

\_جانم کارم داشت ید؟

یکی از دوستانی که در کنار من نشسته بود گفت: نه ع ریزم، آخه یهو رفتی تو فکر، گفتم شاید چیزی شده باشه؟

\_نه گل م

نزدیک به ساعت پنج بعد از ظهر بود که ما رسی دیم، از اتوبوس پیاده شدیم؛ یک جا نشستیم

تا ناهار بخوریم، ساکم را باز کردم.

نازخاتون، مثل همیشه برایم نان محلی درست کرده بود.

میلی نداشتم؛ کمی از آن خوردم و آبی نوشیدم.

دلم شور م یزد

آرامش از جنس درد  
برای آرام شدن، آیت الکرسی را آرامی رلب زمزمه کردم؛ ولی فایده ای نداشت، شروع کردم به صلوات فرستادن و  
در آخر کمی آرام شدم.

یک جا برای خواندن نماز ظهر ایستادم.

دستانم را بالا گرفتم تا برای مادرم دعا کنم.

قلبم می‌گفت: رویا چرا اومدی؟ چرا مامان ملیحه رو تنها گذاشتی؟

عقلم هم آرام با گفته هایش آرامم میکرد: خوب مامان ملیحه حالش خوب بود؛ تازه خودش اصرار برای رفتن داشت.

کلافه شده بودم؛ با این فکرها داشتم زجر می‌کشیدم.

فکرو ذهنم را سوق دادم به اینکه آری حال آنها الان بسیار خوب است و سپس با الله اکبر گفتن به نماز ایستادم

☆☆☆

سویی که داخل کیفم بود را با چاقو برداشتم تا کمی بخورم؛ یک لحظه فکرم به ناز خاتون رفت: آخر

با دستانم به پیشانم زدم: رویا خداست کجاست؟ سرم را تکان

دادم.

دستمالی از کیفم برداشتم و دور انگشتم که بریده شده بود را بستم.

گوش یام را برداشتم تا به ناز خاتون زنگ بزنم تا مبادا یادش برود و قرص های قلبش را ننندازد یک بوق، دو بوق،

سه بوق،

مشترک مورد نظر پاسخگو نم یباشد.

گوشی را داخل کیفم گذاشتم؛ احتمال دادم که در حیاط باشد و گوشی اش کنارش نباشد، این بار زنگی به مامان

ملیحه زدم که او هم جواب نداد، افکار بعد را دور کردم و نفس عمیقی کشیدم.

آرامش از جنس درد

با بچه‌ها به سر خاک شهدا رفتیم گلی که خانوم سعیدی به ما داده بود را تک به تک سر خاکشان گذاشتیم و

فاتحه‌ای می‌فرستادیم.

قرار بود فردا صبح حرکت کنیم و به تهران برگردیم.

دفتر خاطراتم را با خوشنویس برداشتم، تمام اتفاقات این سفر را وارد دفتر کردم.

صبح شده بود من هنوز خوابیده بودم.

رویا دختر تو خوابیدی پس؟

چشمانم را به سمت صدا چرخاندم:

نه معصوم

اصلاً خواب به چشمم نیامد.

بلندشو دختر که الان وقت نماز صبح است

و صورتت را آبی زدم و وضو گرفتم.

آنقدر غرق راز و نیاز با خدا شدم که متوجه گذر زمان نشدم...

نگاهی به ساعت کردم

ساعت شش و نیم است، قرار بود نیم ساعت دیگر اتوبوس راه بیفتد.

دلم خیلی برای مامان ملیحه تنگ شده بود، همچنان فکر می‌پیشانش بود.

یک دل شوره‌ی عجیبی در دل داشتم.

شب هم خواب مامان ملیحه را می‌دیدم که از من خداحافظی میکند، نمی‌دانستم دارد کجا می‌رود؟! هی صدایش کردم

اما جوابم را نداد! چمدانی در دست داشت و لبخند ملیحی بر لبانش نشست بود ظاهراً خوش حال بود؛ اما اون سمت

بابا مسعود و ناز خاتون خیلی ناراحت بودند.

آرامش از جنس درد  
خواب عجیبی بود!

صدای مسئول این اردو را شنیدم که می‌گفت: «همه آماده باشن، اتوبوس پنج دقیقه دیگه حرکت می‌کنه»

به زمان خیره شده بودم، انگار لحظه‌ها برایم نمی‌گذشت.

تک به تک سوار اتوبوس شدیم و هرکس در جای قبلش ساکن شد.

برای رفع دل‌تنگی، عکس مامان ملیحه و بابا مرتضی را برداشتم یک بوسه‌ی کوتاه بر عکسشان زدم، یک‌ای کاشی  
زی لب‌گفتم: ای کاش که در این سفر همراهم بودند و بیشتر برایم خوشمی‌گذشت و حس دلشوره و نگرانی نداشتم؛  
ای کاش!

در درازنای این سفر، مدت‌ها بود که به عکسشان خیره‌شدم...

مامان ملیحه بلند شو، صدام و میشنوی؟

نازخاتون کمک، بابا مسعود... کمک کنید، مامان بلند همیشه تو رو خدا کمک کن یه...

و ناگهان از خواب پریدم.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: خدایا شکر خواب بود من خواب می‌دیدم.

#فصلد و

حال عروسم، آنچنان مساعد نبود هر روز بدتر تر از دیروز...

ملیحه دو سال است که سرطان خون دارد؛ بعد از مرگ پسر، مرتضی هر روز بیمار بود.

الان هم با داروهایش زنده مانده است.

حالش بد بود،

با مسعود آن را به بیمارستان آوردیم.

آرامش از جنس درد

دکترها اعتراض به این داشتن که چرا دی راوردیم؟! و دائم میگفتند: «حالش خیلی بدیه» سریع ملیحه را به اتاقی

بردند.

با چشم های خیس، تسبیح را از کیفم برداشتم؛ با دستان لرزان برایش صلوات میفرستادم. کلافه بودم اگر ملیحه چیزی بشود رو یا نابودم میشود، او از بچگی به مادرش وابسته است.

یکی دو ساعتی و گذشت و همه یکبار به اتاق ملیحه رفتند.

نفسم را حبس کردم. با چشمان گریان، سوگوارانه گفتم: نه!

اشک هایم چشمانم را شست.

دستانم را به شیشه ای که در آن ملیحه را میدیدم، گذاشتم و آهی کشیدم.

تسبیحم از دستانم افتاد؛ بزاق دهانم خشک شد...

با خود می گفتم:

خدایا رویا رویت یم نکن «خدایا!» ف

ریادم بیمارستان را پر کرده بود.

مسعود گوشه ای از بیمارستان افتاده و با دو دست سرش را گرفته بود.

اسم ملیحه را به قدری صدا زده بود که دگر زبانش برای بار چندم نچرخید.

یکی از دکترها از اتاق ملیحه به بیرون آمد و گفت: تسلیت میگم...

تا این را گفت مسعود به گوشه ای افتاد و سرش را محکم به دیوار کوبید.

نمیدانم چه شد که سرمن هم گیج رفت و بعد سیاهی مطلق....

آرامش ی از جنس درد  
\_نازخاتون؟

خانم پرستار؟

خانم پرستار کمک کنین...

دکترها او را به یک ی از اتاقها بردن، طوی نکشید که دکتر بیرون از اتاق آمد

\_همراه بیمار

سریع برگشتم و گفتم: «من م» به

سمت من آمد و گفت

آقای محترم، شما همراه خانم ناز خاتون احمدی هستین؟

\_بله بفرماید چی زی شده؟

\_متأسفانه

\_آقای دکتر متأسفانه چی؟

\_خانم احمدی سخته کردند هعی

گفتم و زبانم قفل شد..

غرق افکار منفی در ذهنم شده بودم که ناگهان آقای دکتر دوباره بعد از معاینه نازخاتون از اتاقش به بیرون آمد

و صدایم کرد، به سمتش رفتم، مضطرب شدم؛ نکند برای نازخاتون اتفاق بدی افتاده باشد؟

\_متأسفم آقای قربانی خانوم نازخاتون احمدی در اثر شوک و سخته قلبی از ناحیه کمر فلج شدند.

دستی به موهای یک در میان سفیدم کشیدم و پرسیدم:

بخشید آقای دکتر خانوم احمدی میتونند دوباره راه برند؟

آرامش از جنس درد  
\_ این احتمال خیلی کم هست

راه های درمان زیادی وجود داره اما به بودجه ی درمانشم بستگی داره

\_بله متشکرم

نگاهم را به ساعت دوختم: با خود گفتم:

«چیزی تا اومدن رویا نمونده» به سمت آقای

دکتر رفتم: سوالی داشت م

\_ببخشید کی نازخاتون احمدی مرخص می شه؟

\_نیاز به استراحت داره؛ اما اگر مایلید تو خونه هم می تونه استراحت کنه.

\_بله این طوری بهتره، ممنون

\_پس برید و کارای ترخیص را انجام بدید.

سریع کارهای ترخیص را انجام دادم.

به (ایمان) برادر بزرگ تر از خودم اطلاع دادم تا اعلامیه ی ملیحه را چاپ کند و به درب منزلمان بزند.

حال نسبتاً بدی داشتم؛ اصلاً باورم نمیشد که ملیحه را برای همیشه از دست دادم.

در دل گفتم: «من چجوری این موضوع رو به روی ابگم؟»

\_نازخاتون

\_بیا داخل پسر م

\_چیزی لازم داری؟

آرامش از جنس درد

نه مرس، فقط اینکه مسعود کارای ترخیص و انجام بده ب ریم خونه، الان رویا م یاد و ببینه ما نیست یم فکرش  
پ ریشون میشه.

انجام دادم، شما صبر کن پرستار ب یاد کمکتون و بریم.

به کمک پرستار نیاز... تا خواستم از جاهای بلند شوم متوجه شدم که پاهایم هیچ حسی ندارند!

مسعود چرا پاهام هیچ حسی نداره؟ ها؟

با توام پسر؟

خدایا اول با پسر منو امتحان کردی، بعد با عروسم و الان هم خودم را از پا کردی؟

نازخاتون انقدر گریه نکند

قلبتون ضعیفه رویا به منو شما احتیاج داره، پس الان کنارش نباشیم پس کی باشیم؟ شما گریه کنید، من گریه

کنم که دیگه رویا نمیتونه به کسی پناه ببر.

پس لطفا بزارید پرستار کمکتون کنه و بریم.

به ویلچر نگاهی انداختم.

چشمانم را بستم و از ته دل آهی کشیدم

با کمک پرستار لباسهایم را پوشیدم و به روی ویلچر نشستم.

وقتی به خانه رسیدیم اعلامیه ملیحه بر روی در و دیوارها چسبیده شده بود.

در را باز کردیم و وارد خانه شدیم.

با کمک مسعود به روی مبل نشستم

مسعود عکس ملیحه که کنارش ریانسهای داشت را روی میز گذاشت؛ دسته گل مریم هم کنارش...



آرامش ی از جنس درد  
چند لحظه بعد تمام همسایه ها برای تسلیت گفتند آمدن؛ چشمانم گریان شد.

دستانم را مشت به سینه ام میزدم...

«لا لکن دختر زیبای شبنم...»

لا لکن روی زانوی شقایق...

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی...»

مرضیه خانم (دوست ملیحه) برای همدردی من را در آغوش خود کشید.

او هم خود ناراحت و غمگین اشک می ریخت.

☆☆☆

ساکم را برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم.

دلم همچنان آشوب بود...

از کوچه پس کوچه ها رد میشدم تا به خانه برسم؛

قدری خوشحال بودم و دلم برای ناز خاتون، مامان ملیحه، بابا مسعود تنگ شده بود که حد نداشت.

بهرای روی در، اعلامیه ها...

نزدیک تر شدم.

م...م...م...ن...م...ل...ی...ح...ه

ساکم از دستانم افتاد؛ جیغی کشیدم..

«مامان ملیحه»

چشمانم اشک های چو باران بی قرار شد...

آرامش از جنس درد  
خودم را به زمین انداختم.

تمام چادرم خاکی شده بود زینب به

طرفم آمد:

— رویا بلند شو، نکن با خودت اینکارو بیا، برای م

— زینب یعنی چی؟ یعنی مامان برای هم یشه رفت؟ اره؟

سری به علامت تاسف تکان داد: تسلیت میگم رویا غم آخرت باشه.

— چی؟ تسلیت برای چی؟ مامان ملیحه حالش خوبه، بهم قول داد پیشم بمونه نره، بگو زینب بگو که

همش خوابه؟

زینب دستانم را گرفت و به پیش نازخاتون برد.

— نازخاتون سبیلی به صورتم بزن و بگو که تمام اینها خوابه در ذهنم دائم

خود را سرزنش می کردم:

«باورم نمیشه هم این دیروز بود که از مامان ملیحه خدا حافظی کردم و به شلمچه رفتم، کاش نمی رفتم و کنارش

میموندم

تمام خوابام، خوابی که از من خدا حافظی میکردی، دلشوره های که به جونم افتاده بود و غوغایی تو دلم مینداخت،

همین از دست دادنت بود مامان ملیحه؟!!

دلم خبرم میداد که اتفاقی برات افتاده باورم نم

یشه...»

قدری گریه کردم و با خود حرف زدم که چشمانم نای باز شدن را نداشت و زبانم نای سخن گفتن.

سرم را بر روی پای نازخاتون گذاشتم و او همچنان دستان پر مهر مادرانش را بر سرم میکشید.

آرامش از جنس درد  
یک لحظه فکر کردم مامان ملیحه موها یم را نوازش م یکنند.

ای خدا!

نمیدانم کی در اتاق خوابم برده بود.

بی حال و بی روح به سمت آشپزخانه رفتم تا چای برای مهمان ها بریزم و پ ذیر اپی کنم.

زینب همراه من در آشپزخانه مشغول چیدن خرما ها در سی نی بود، دستش درد نکند، هم یارو هم دردم  
است.

ناگهان چشمانم، از پنجره ی آشپزخانه به حیاط دوخته شد؛ از زینب با تعجب پرسیدم: این ویلچر برای کیه ؟

برای نازخاتون دیگ ه

به چشمانش خیره شدم: چی نازخاتون؟ سریع به سمت نازخاتون رفتم که دیدم مرضیه خانوم کمکش م یکنند تا بر  
روی مبل بنشینند.

با دیدن صحنه ی روبه رو بر زمین افتادم ...

ساعت ده صبح حرکت کرد یم و رسی دیم بهشت زهرا؛ هر خاکی که میریختند، ی ک مشت بر سرم م یریختم. بلند  
نمیشد!

صدایش م یکنم جوابم را نم یدهد! بلند ف ریاد میکشم: مامان ملیحه زود نبود برای رفتنت؟ منم خاک کنید با مامانم!

مامان، دخترت اومد ه بابام

رفت....

تو دیگه چرامن و تنها گذاشت ی ؟

اشک ه اپی که بی قرار شده بودند مانند بارانی شر شر م یریختند.

دفتر خاطراتم را با خود آورده بودم و خاطرات خوبم با مادرم را میخواندم تا لحظه اپی فکر کنم او کنار من است

آرامش از جنس درد

مادرم همیشه م یگفت : «اگر کسانی را که دوست داری، نبی نی دلیل بر این نیست که کنارت نیستند آنها همان

کسانی هستن که در قلبت جای دارند و در سینه ات م یتپند.»

بعد از خاک سپاری به خانه رفتیم ؛ فردا تولد

شانزده سالگی ام است تولد ی که بر ا یم از

جهنم بدتر است.

آتشی، بر جانم شعله ور شده بود و من را هر لحظه م یسوزاند.

نازخاتون در آن حال، مامان ملیحه در زی ر خاک و من تک و تنها!

با صدای لرزان و چشمان اشکی گفتم:

مامان ملیحه با رفتنت چه ها که نکردی؟!

با نازخاتون سرگرم درست کردن حلوا شد یم برای فردا پنجشنبه.

— رویا جان، مادریه کمکی کن، روی این حلوا ها روتزین کن.

— چشم

حلوا ها را، روی بشقاب با پودر نارگیل ت زین کردم.

بعد از اتمام درست کردن حلوا ها، وضو گرفتم تا برای مامان ملیحه قرآن بخوانم؛ ختم قرآن گذاشته بود یم و جز سی

قرآن ک ری م راب ین فامی ل و همس ایه ها تقس یم کرده بود یم تا هر کسی یک جز را برای شادی روحش ختم کند.

☆☆☆

صبح که نمیشود گفت، لنگه ظهر بود که از خواب ب یدار شد م

آرامش از جنس درد  
خواستم گوشی ام را از میز بغل تخت بردارم؛ که با کیک تولد دی با شمع شانزده سالگی و کنارش عکس مامان ملیحه  
مواجه شدم، لبخندی بر لبانم شکفته شد؛ ناگهان در اتاق باز شد، زینب و نازخاتون، آرام تولد مبارک را زمزمه می کردند

تولد مبارک، تولد مبارک

زینب چاقویی که دورش را تزیین کرده بود به سمتم آورد تا کیک را ببرم.

بفرما خانومی

متشکرم، واقعا انتظار همچین چیزی رو نداشتم خیلی خیلی

ممنونم.

بعد از آرزو کردن شمع را فوت کردم

تولد مبارک خانم خوشگله، ایشالا آرزوهات خاطره بشه.

مرسی عزیزم که به یادم بودی.

دخترم تولد مبارک باشه؛ من از این حرفای قشنگ بلد نیستم بزمن اما به قول زینب آرزوهات خاطره بشه.

هر سه بلند خندیدی م

حالا پاشو ک یک رو تقسیم کن و یه چای خوشمزه کنارش دم کن بیار بخوریم.

حتم ا

کمکم نم یخوای؟

نه عزیزم، فقط اینکه قرصای نازخاتون، تو یخچاله میشه بهش بدی؟

بغض در صدا یم کاملا مشخص بود و آنی منتظر فرصتی بود که ببارد؛ سریع قطره ای خواست بر گونه ام

بچکد که پاکش کردم.

وقتی در تولد شانزده سالگی ام مامان ملیحه را در کنارم حس نمیکنم، حس بسیار تلخی جانم را دامن میزند...

آرامش ی از جنس درد  
ناگهان بغض م یکردم وقتی به نبودنش فکر م یکردم.

فک رکردن به زندگی من تمام اش تلخ و اندوه است، پدر و مادر

نداشتن از حس تنهایی بدتر است،

اص لا نمیدانست م چگونه خود را تخلیه کنم از دست ای ن همه غم و ناراحتی؟!!

اما من از همان بچگی به قول زینب به تنهایی و سرسخت بودن عادت کرده ام.

\_بفرم اید چای آماده اس

\_عطر خوش چای الاناس که دیگه منو دیونه خودش کنه

\_بله بله پس نشنی دی میگن رویا کد بان و

\_بیار سینی چای و اینور بینم دختر جون حالا که

این همه تعریف میکنی اون خوش رنگ رو بده به

م ن

\_نه نازخاتون این کم رنگه مال شماس ت

\_بده به من دختر تو چیکار داری؟

بزار قبل اینکه بم یرم، بخورم و این حسرت چای خوش رنگ و خوش بو دختر کدبانوم تو دلم نمون ه

\_آی این چه حرفی ه

من میدونم که شما اونقدر ها هم بی وفا نیستید که زود تنهام بزاری د

پس ایندفعه هم چشم پوشی میکنم اما دفعه ی بعد چای پررنگ نبینم بخورید ا

\_باشه دخترم

آرام ش ی از جنس درد

☆☆☆

چهل روز گذشت...

چهل روزی که غمی بر قلبم سنگینی م یکرد.

عکس مامان ملیح ه را در آغوش گرفتم.

بدون اطلاع به نازخاتون به سر مزار رفتم.

قدری حالم بد بود که نفهمیدم کی به بهشت زهرا رسیده ام؟ تا سنگ قبر را د

یدم، دویدم ف ریادی کشیدم:

\_مامان ملیح ه

دخترت اومده...

این همه صدات زدم چرا ب یدار نشدی؟!

خوابت م یومد؟

دیگه توان محاربه با این ب یماری رو نداشتی؟ ولی تو به

من قول داده بودی تو به من گفتم مواظب خودت هست

ی تو گفتم تنهام نمیزار

پس چرا تو این چهل روز پیشم نبودی؟ دستت رو موهام

نکشیدی؟ بیگی چرا ناراحتی؟...

انقدری ف ریاد کشیدم بودم که نای صحبت کردن را نداشتم.

آرامش از جنس درد  
بطری آبی را روی گردو خاک ها ریختم تا سنگ قبر تم یز شود؛ گل های رز قرمز رنگ را دور عکس اش پرپر کردم؛ گندم  
ها را روی حروف های اسمش ریختم.

فاتحه ای برای شادی روحش خواندم سوره ی

الرحمن را زیر لب زمزمه کردم.

متوجه ی گذر زمان نشدم

سریع بوسه ای به عکسش زدم و حرکت کردم.

تا به خانه رسیدم نازخاتون شروع کرد به غرزدن: کجا بودی دختر؟ مردم و زنده شدم از نگرانی

گوشیت م که جا گذاشتی تو خونه، نمیگی نگرانت م یشم؟ با کلی

معذرت خواهی آرامش کردم.

کمی آب خوردم؛ لب های م از تشنگی ترک برداشته بود.

به اتاقم رفتم تا کم ی تست بزنم

یک ساعتی م میشد که تست زیست شناسی را کار کردم.

از اتاق بیرون رفتم تا به نازخاتون سری بزنم، مانند فرشته ای

نورانی، در گوشه ای خوابش برده بود.

به طاقچه نگاهی انداختم

همه جای خانه را گرد و خاک برداشته است.

دستمالی برداشتم و گردو خاک خانه را تمیز کردم؛ سپس سرگرم

آشپزی کردن شدم.



آرام ش ی از جنس درد  
به به رویا دخترم چه کرده؟

عه نازخاتون بیدار شدی؟ ناخونکی به

خورشت زد و گفت:

اره دخترم، میگما دستپختت مثل خدا بیامرزم یحه اس!

لبخند تلخی بر لبانم نشست...

#فصلس ه

نازخاتون من اومدم

خوش آمدی مادر

امروز فی زیوترایی چطور بود؟ با افسوس سرش را

پاین آورد و گفت: تو این دو سال ای ن همه

تلاش کردم، این همه خرج کردی؛

اما مادر همیشه دیگه، مثل اینکه با ید تا آخر عمرم تو ویلچ ر بشینم.

بعدشم من که راحتم، نشستم یه جا، بلندشم میخوام چیکار کنم؟

یعنی میگی نامی د شدی؟

بیا بیا بشین، منو بیخیال بگوای ن آخ رین امتحان ترم دومتو چطور دادی؟

عالی، وای نازخاتون نمیدونی که چقدر خوشحالم؟!

آرامش از جنس درد  
بالاخره دوران دانش آموزی هم داره تموم میشه فقط اینکه بایده  
خودمو برای کنکور تیر ماه آماده کنم.

تومیتونی، من مطمئنم

دستانم را بروی دستانش گذاشتم و گفتم: مرسی که هستی!

در این دو سال غمی نماند که نبینم، دردی نماند که نکشم...

بعد از آن اتفاقها، پدرم مسعود افسرده شد و روانه بیمارستان شد.

تمام بدهیها، قرض و خرج داروها، نازخاتون به دوش من افتاد.

دو سال از فوت مامان ملیحه گذشته بود؛ حال هجده ساله شده ام.

امسال بایده کنکور میدادم ولی آمادهی کافی را برای امتحان نداشتم و اصرار نازخاتون بود که میگفت در کنکور شرکت کنم؛ میدانستم که دعای خیر نازخاتون همیشه همراه من است.

چه تصورهایی در ذهن داشتم و آخر روزگار با من چه ها که نکرد؟!

پدرم و مادرم که از دستشان دادم، نازخاتون که بعد از مرگ مادرم زمین گیر شد و حتی ناپدریم مسعود هم افسرده،  
یک گوشه ای بیمارستان...

خودم را بدبخت ترین آدم روی زمین حس میکردم ولی امیدی به آینده ته دلم را روشن نگه داشته بود.

انرژیهای نازخاتون، دعای خیرش برای موافقیتم، اینها بود که فانوس دلم را خاموش نکرده بود.

در حال داغ کردن شیر برای نازخاتون بودم که با این فکرها تمام شیرسرفت، با سرفتن شیر به خودم آمد؛ سریع  
گاز را خاموش و مرتب خودم را سرزنش کردم.

☆☆☆

به روی صندلی نشسته بودم، همچنان داشتم درسهایم را میخواندم و برای کنکور تست میزدم.

آرامش از جنس درد

ساعت پنج صبح بود و تق ریا قبل از آخ رین امتحان ترم دومم، بیست و چهار ساعتی میشد که نخوابیده بودم.

شیر موزی برای خود درست کردم، هم زمان با درس خواندن آن را هم میخوردم.

صدای اذان صبح به گوشم خورد.

نازخاتون را بیدار کردم که نمازش را بخواند

کمک کردم تا وضو بگیرد، چادر نمازش را همراه با سجاده اش آوردم. از ابتدای شروع کردن نماز خواندن تا پایانش، تنها دعایی که بیش از ده بار تکرار کردم فقط قبولی در کنکور بود.

«فردا صبح رشته‌ی علوم تجربی راس ساعت هفت صبح کنکور» استرسی وجودمو

را فراگرفتم.

قدری سه پایه دهم، یازدهم و دوازدهم را خوب خوانده بودم که بلد بودم ولی...

این ولی و اماها من را عذاب میداد.

پنجره‌ی اتاقم که رو به حیاط بود را باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

وقتی گنجشکان را دیدم و به نقاشی که دو سال پیش از آنها کشیده بودم نگاهی انداختم لبخندی بر لبم نشست.

چه زود زمان و عمر انسان میگذرد.

افسوس میخورم که چرا روزهای خوبمان زود میگذرد ولی سختی‌های زندگیمان با ما می‌جنگند و زمان لجوجانه، دیر عقربه‌ها را به حرکت در می‌آورد؟!

سخنی از معلممان بود که میگفت: «اگر زندگی را سخت بگی ری، همانطور سخت پیش میرود پس چرا که ساده

نگیری و لذت نبری؟!» این حرفای کلیدی را، در ذهن خود مرور میکردم و همیشه در خاطراتم حرف‌های با

ارزش را مینوشتم تا از این جمله‌ها پند بگیرم.

عکس مادرم را در اتاق دیدم؛ هر وقت م دیدم، با او درد و دل میکردم و او مانند یک مجسمه ساعت ها به من خیره م  
یشد و به حرف ها یم گوش میداد. هنوز هم صدای ش بر گوشم می پ یچد:

رویا جان

رویا، دخترم

«هوففففف»

شاید سرنوشت من بعد از این تلخ و اندوهگین نباشد! شاید در طی این روزها زندگی خوبی نداشتم، ولی دلم به آینده ای که ناز خاتون دعای خیرش پشتش باشد، روشن است. با تصور به آینده و رویا ه ایم، تلخی های حال را فراموش میکردم. استرسی برای کنکور داشتم، زمان هم با من لجوجانه، همچنان زود م یگذشت و من فرصت کافی برای خواندن و تست زدن کلی درس را نداشتم.

تصمیم گرفتم بقیه تست ها رو در حیاط بزنم که هم صدای جیک جیک گنجشکان و هم بوی نم خاک فصل بهار، به من آرامشی بدهد...

با این منظره چه خاطره های که ندارم.

حیاطمان، همانند پارکی پر از گل و گیاه است، و مانند طبیعت، سرسبز! درست همانطور مثل رویاه ایم!

درجایی زندگی م یکردم که زندگی را برای م رویایی م یکرد و حتی زیبا، از زندگی م راضی بودم از همین زندگی ساده، دلم با گل و ماهی های داخل حوض و حیاط نقلی قدیمی، خوش است؛

همانطور دلم به وجود مادر بزرگی که از پدرم مرتضی یادگار مانده است، مادری که در تمام دردهای زندگی برایم  
مرحمی شد، با حرفهایش سختی های بردوشم را یکی یکی آسان میکرد، همان نازخاتونی که وقتی همه ی عالم ترکم  
کردند او مقاوم و سرسخت در کنارم ماند؛

من تا وقتی که نفس م یکشم، م دیون و دست بوس نازخاتون هستم.

هر چه از خوبی هایش بگویم بسنده نیست!

کتابم را بستم؛ تصممیمی با خود گرفتم: «دیگر میخواهم به گذشته فکر نکنم؛ به قول ناز خاتون گذشته ها گذشته است، حال روزنگی کن؛ با فکر گذشته خودت را پیر نکن و افسوس نخور. که آینده کاری م یکند درد و سختی های سال های قبل را فراموش کنی، خوشحال باشی که هنوز هم نفسی م یکشی و دوباره زندگی را زندگی م یکی.»

و اما خوشحالم به سن قانونی رس یدم، سنی که

نزدیک به رویاه ایم است.

چیزی برای بدست آوردن آرزو و هدف نمانده است من روی ا

، آرزو، هدف را یک معنی م یدانم

چرا که آرزو و رویا تقریباً نزدیک به هم هستن و اگر به روی ایت ی ا همان آرزویت برسی انگار که به هدفت رس یده ای. یقین داشتم فقط تلاش نیست، تو را به چیزی که م یخواهی میرساند،

اراده : اگر نباشد امید ی به تلاش پ یدا نمیکنی امیدوار

بودن:

که خودش کاری میکند جهان را زیبا بی نی و دست از تلاش برنداری.

☆☆☆

من هنوز هم دست از خواندن برنداشته بودم؛ نازخاتون پا به پای من نشسته بود، م یوه پوست م یگرفت و به دهانم م یگذاشت...

سبب م برات پوست بگیرم؟

نه ممنونم، همینا کافیه

نگاهم به آسمان دوخته شد، به تماشای ستارگان پرداختم.

در کودکی نام های زیبای بر رویشان گذاشته بودم. اسم یکی از آنها که همیشه زیبا میدرخشید (کوشا) بود. آن ستار  
های درخشان در شب تاریک، دیدنی و لذت بخش بود که آدم را شیفتگی خود میکرد...

☆☆☆

بعد دو سه هفته، خواندن، تست زدن و ندیدن حتی رنگ آفتاب، امشب هم فرارسید. نازخاتون در آن حال برای  
شام، ماهی شکم پر درست کرده است. من هم میز را چیدم تا به نازخاتون کمک کنم؛ هم یسه قبل از امتحاناتم برا  
یم ماهی درست می کرد.

قبل از خواب چند تا از مطالب های مهم درس را ضبط کردم؛ تا با هندفوری گوش بدهم؛ طوی نکشی د که به  
خواب ناز فرورفتم...

صبح که از خواب بیدار شدم، همانطور هندفوری در گوشم بود؛ بگونه ای که تمام آن مطلب های پیچیده را حفظ  
شده بودم. از خوشحالی داشتم به قول معروف «ذوق مرگ» میشدم.

دوباره کمی تست زدم و به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم.

نازخاتون برایم لقمه ی پنیر و گردو درست کرده بود.

بوسه ای به دستانش زدم و شروع به خوردن کردم. سریع آماده شدم که نازخاتون همراه با یک کاسه ی آب و کتاب  
قرآن به سمت در آمد تا بدرقه ام کند.

\_ خدا پشت و پناه ت

برگشتم و بوسه ای به پیشانیش زدم، زی ر لب برایم دعا می خواند و فوت می کرد. عکس سه در چهار مامان ملیحه را  
بوسیدم و طلب دعا کردم و همچنی ن داخل کیفم گذاشتم تا همراهم باشد.

از زیر قرآن چند بار رد شدم و سپس به سمت بیرون رفتم. نازخاتون پشت سرم کاسه ی آب را ریخت.

آرامش از جنس درد  
\_ موفق باشی گلم برو که با خبرهای خوب بیای

\_ ممنون، با دعاها ی شما مطمئنم موفق میشم.

راه افتادم؛ به مغازه رفتم تا آب معدنی بخرم، استرس تا وجودم را فرا گرفته بود، زیر لب آیت الکرسی را زمزمه کردم، آب را آرام خوردم و وارد شدم، چند استاد در دستشان با برگه های که احساس می کردم آنها زندگی ام را رقم می زنند، ایستاده بودند.

«تو میتونی رویا» به خود امید دادم که استرس کاری نکند نتوانم سوالات را جواب بدهم.

زیست شناسی و همچنین شیمی را دوست داشتم و بخاطر علاقه ام به طبیعت زیست را خوب می فهمیدم و یاد می گرفتم.

برگه ها را روی میز گذاشتند، با خودکار آرام خواندم و درنگی نکردم، سوالاتی را که بلد بودم را کمتر از یک دقیقه فکر می یکردم و تی ک میزدم، سوالاتی که پیچیده بودن را برای بعد می گذاشتم و سوال بعدی را سریع تر جواب میدادم.

از سالن امتحانات بیرون آمدم تقرباً همه را جواب داده بودم، نمیدانستم درست جواب داده ام یا نه؟ ولی به خودم مطمئن بودم.

به سمت خانه رفتم، احساس کردم از استرسی که در این هفته داشتم، چند کیلو کم کرده ام با این حرف، لبخندی بر لبم نهفت، که ناگهان به تاریخ امروز فکر کردم.

امروز آخرین روز ماه تیر،

تولدم چند هفته پیش بوده و کسی حتی تبریک هم نگفته است، درست چند هفته بعد از دومین سالگرد مامان ملیحه.

حالا که به سن هجده سالگی رسیده ام و همچنین کنکور رو هم دادم تصمیم گرفتم کلاس راهنمایی رانندگی ثبت نام کنم و گواهی نامه ام رو بگیرم.

آرامش از جنس درد

همانطور که با این فکر به سمت خانه میرفتم چشمانم به (عارف) پسر همسایمان خورد، همسایه ی قديم يمان بود، من از پنج سالگی در کوچه پس کوچه های اینجانب بزرگ شده ام و الان هجده سال دارم؛ تقریباً سیزده سال میشود که در اینجا ساکن هستیم.

سرم را پایین آوردم و آرام سلام کردم.

عارف پسری سر به زیری بود. من و عارف در بچگی با هم درس میخواندیم، مانند من تک فرزند بود، خواهر و برادری نداشت، او را به چشم برادر خود میدیدم و او جز خواهر، چیزی دیگری به من نمیگفت، مانند من رشته ی علوم تجربی را میخواند. امروز کنکور داشت، درسی نسبتاً خوب بود و هم یسه با خود دکلمه، شعر و مطلب های عالی میگفت.

مثل همیشه برای ماهم نان بربری خرید بود.

سلام رویا خانوم این بربری را برای شما خریدم.

ممنون، دستتون درد نکنه، بفرماید باری داخل صبحانه مفصل بخوریم

نه ممنون من که خوردم، نونم برای بابا و مامان گرفتم؛ گفتم یکیم به نازخاتون بگیرم.

متشکرم، راستی آقا عارف کنکور را چگونه دادین؟ لبخندی زد

و گفت: اکثرًا درست جواب دادم

دیگه باقیش توکل به خدا، ببینیم رتبه میاریم یا نه؟!

انشالله که میاریم

انشالله

خب کاری ندارید؟ من با اجازتون مرخص میشم

نه خدانگهدارتون

وارد خانه شدم و دیدم که نازخاتون در مبل خوابش برده است.



آرامش ی از جنس درد  
قبل اینکه بیدار بشود سفره را چیدم

خیار، گوجه را خورد کردم، پنیر، کره را داخل جا پنیری گذاشتم و چای دم کردم.

— اوه دخترم رویا چه کرده!

— پشت بند ناز خاتون حرفش را ادامه دادم: همه رویا دیونه کرده

از خوردن صبحانه ی مفصل و دل انگیز که همنشینم نازخاتون بود بسیار لذت بردم؛

— رویا مادر من این رو جمع میکنم تو برو اتاق یکم استراحت کن.

لقمه ی آخری را در دست گرفتم و به اتاق رفتم.

هر گوشه ای از دیوار نوشته های بود، به قول نازخاتون دیوار انگار دفتری برایم شده است، امروز که با انرژی کامل از

خواب بلند شدم در جای از دیوار نوشت م

«دنیای زیباست، افکار توست که دنیایت را تار کرده است.

بدانیم که یک تفکر شاد زندگی را با شادی آغاز میکند.»

اکثر اوقات مطلب های پر انرژی بردیوار اتاقم مینوشتم، تا هر وقت غم وجودم را فرار گرفت به متن هانگه کنم و امید بگیرم.

بعضی ها به امید اعتقاد ندارند و همیشه بی امید زندگی خود را میبازند، اما به نظر من بازنده کسی نیست که شکست خورده است، اتفاقاً آنکه شکست خورده است برایش یک درس، یک تجربه میباشد؛ و همه ی این ها خودش برد محسوب میشود؛ پس شکست خوردن را باخت حساب نکنیم!

این نظر و انتقاد هایم را در دفتر خاطرات خود مینوشتم و مرور میکردم.

به نصیحت کردن، نوشتن خاطره، صحبت کردن با خود، نقاشی کشیدن و... علاقه داشتم و از انجام دادن تک تک اینها لذت میبردم.

حوصله ام حسابی سر رفته بود؛ به اتاق مامان ملیحه رفتم تا شاید کمی با خاطراتش رفع دلتنگی کنم.

چشمانم به صندوقچه‌ی کوچکی که آن گوشه کنار کمد لباس‌ها ایش بود، افتاد؛ خاک و گردو گبار رویش را پوشانده بود، مشتاق این بودم که داخل آن صندوق چه می‌تواند باشد؟!

با هیجان درش را باز کردم. آلبوم عکس بچگی‌ها ایم، زیر لب از ته دل گفتم: «وای چه خاطره‌ها ای!» همانطور که داشتم آلبوم عکس‌ها را ورق می‌زدم، ناگهان نگاهم به عکس خودم و عارف دوخته شد. با خود گفتم: «از همون پنج سالگی با عارف چه دوست صمیمی بودم!»

کنار باغچه‌ی حیاطمان رو به گل‌ها کرده بودیم و عارف دستش را دور کمرم حلقه کرده بود و سپس عکس انداخته بودیم.

تک تک خاطره‌ها ایم زنده شد...

بدون هیچ درنگی به اتاق خود رفتم.

شروع کردم، عکس‌ها را به دیوار چسباندم درست اتاق ایده‌آلم شده بود.

یک طرف عکس‌های بچگی، طرف دیگر دیوار پر از مطلب، دیواری که روبه تخت بود پر از نقاشی، پنجره رو به حیاط و گل و گیاه، کنار پنجره گل‌دان‌های سفید رنگ و...

اتاقم درست مانند افسانه‌ها باشکوه و خارق‌العاده شده است.

نازخاتون در می‌زد و وارد اتاق شد، مات و مبهوت زل زده بود به عکس‌های می‌زدند سال پیش!

این عکس‌ها رو چه با سلیقه چسبوندی!

آرامش از جنس درد

پشت بندش گفت: چه روزایی بود واقعا! ناخاتون شروع کرد به توضیح دادن هر کدام از عکس ها، که چه کارهای میکردیم؟ در کجا بودیم؟ چه روزی بود؟

در همان لحظه که ناخاتون روی ویلچر نشسته بود و تعریف می کرد، بر روی پاهایش توسط دست های ش که موهایم را ناز می کرد، خوابم برد.

ساعت هفت بعد ظهر بود...

دست و صورتم را آبی زدم که خواب از سرم بپرد

تصمیم گرفتم که با زینب به بیرون برم و حال و هوای عوض کنم.

کمدم را باز کردم؛ مانتو بلند جلو باز مشکی رنگم، بای ک شال و شلوار پارچه ای به رنگ سفید، برداشتم و پوشیدم

به آرای ش کردن علاقه ای نداشتم ولی یک رژ لب خیلی ملایح به لبانم زدم.

ناخاتون به همراه مادر عارف در حیاط نشسته بودند و گرم صحبت کردن بودند.

مادر عارف دوست صمیمی مامان ملیحه بود، از همان اول ما با هم رفت آمد خانوادگی داشتیم. خیلی زیبا باهم صحبت شده بودند و سخن می گفتند؛ بنابراین تصمیم گرفتم برایشان چای بریزم و با کیک شکلاتی که خودم برای صبحانه درست کرده بودم، ببرم تا کام شان شیرین شود.

\_سلام خاله مرضیه، خوش اومدی

\_سلام به روی ماهت دخترم

\_بفرماید براتون چای اوردم

\_دست گلت درد نکنه

\_نوش جونتون

آرام ش ی از جنس در د  
نازخاتون مرا برنداز کرد و گفت: رو یا جان، جایی میری آماده شدی؟ \_اره مامان

بزرگ، گفتم با زینب برم یه هوای بخورم، زود برگردم.

\_باش پس مراقب خودت باش، خداحافظ

\_آخ، عروس گلم چه خوشتیپه! نازخاتون یادت باشه برایش اسپند دود کنی نگاه ریزی به مرضی ه

خانم کردم و با تعجب گفتم:

عروس گلم؟!

\_اره دیگه من باید برای شما آستی نبالا بزمن.

نازخاتون دائم لبخند ملیح میزد؛ من هم به قول معروف «از خجالت داشتم آب میشدم.» با یک لبخند زود خداحافظی کردم.

از همان بچگی وقتی ناراحت بودم یا خوشحال، به پارک نزدیک خانه مان میرفتم؛ تا با دیدن گلها، درختها، صدای پرندگان، روی نیمکت بنشینم و لذت ببرم.

فضای باز، با منظره‌ی سرسبز، اگر بخوام کلی بگویم طبیعت را بس یار زیاد دوست دارم.

روی نیمکت، کنار استخر بزرگ دایره شکل، وسط پارک نشستم.

نگاهی به اطراف پارک کردم تا ببینم زینب دارد میآید یا نه؟ که یهو عارف را با

یک کتاب در دستانش بر روی نیمکت دیدم.

عارف عاشق خواندن کتابهای ادبی در پارک بود که به روی نیمکت می نشست، آرام به طبیعت نگاه میکرد و در دفترش چیزهای مینوشت، گاهی هم بلند میشد و قدم زنان کتاب به دست، ادامه ی کتابش را میخواند، به شعرهای حافظ علاقه ی بسیاری داشت و بیشتر شعرهایش را حفظ بود.

گاه گاهی هم خودش شعر مینوشت

آرامش ی از جنس درد

— رویا، رویا

دختر چرا به یه گوشه زل زد ی ؟

با زدن دست زینب به شانه ام به خودم آمدم و سرم را تکان دادم: جانم؟ اومدی ؟

— رویا من پنج دقیق ه اس اومدم تو کجا صید م یکنی؟ به افق خیر شد ی چرا ؟

— منتظر تو بودم داشتم م یدیدم کج ایی خب زینب با

نیشخند گفت: تو که راست م ی گی

احساس کردم که زینب فهمی د من نگاهم ،فکرو ذهنم به چه کسی بوده.

خودم هم نم یدانستم چرا هر بار عارف را میدیدم دست پاچه میشدم ،خودم را گم میکردم، ناخودآگاه به فکر فرو می رفتم.

زینب در حال صحبت کردن با من بود و دائم از کنکور سوال میپرس ی د

من هم که نگاهم گره خورده بود به عارف و اصلا زیاد حواسم به صحبت ه ای ش نبود؛ با جواب های کوتاه مانند ،سخت بود، نه ،اره ،خوب ،بد جواب سوالاتش را م یدادم . همانطور که نگاهم رو به عارف بود؛ ناگهان برگشت و به ادا ی سلام دست تکان داد.

با فشاری که زینب بر دستانم زد به خود آمدم.

عارف نزدیک شد.

— سلام خوب هستین ؟

از روی نیمکت بلند شدم؛ عارف چشمانش رو به زم ین بود و با موهایش بازی میکرد.

نزدیک که شدم به آرامی جواب سلامش را دادم

آرام ش ی از جنس درد  
\_سلام آقا عارف ممنون شما خوب هست ین؟ کم کم با  
احوال پر سی گرم صحبت ش دیم.

با کلی خواهش و تمنا خواستم که برای م چند بیت شعر بخواند. او هم از خدا خواسته بدون هیچ معطلی  
خواند:

«تمام گل های جهان را به پایت م یریزم خوارهای

ش را به چشم دشمنانت م یریزم تو را دوست دارم ای

زیبای من

چشم از چشمانت بر نمیدارم، ای جانان من!

بمان تا همیشه کنار من، رویای من!»

ناخودآگاه، با شنیدن صدایش حرف دلم را بیان کردم: باریک لا عجب شعر دلنشینی!

عارف که از خجالت گونه هایش سرخ شده بود؛ لبخندی با این حرف به لبش نهفت.

\_راستی صداتونم محشره!

\_به زیبای صدای شما نمی رسه

زینب مدام دستم را فشارم یداد به علامت اینکه «بلند شو بریم» \_میگم موافقی د

ب ری م کاممون روشی رین کنیم؟ زینب هم بدون هی چ رودرواسی س ریع گفت:

\_من که موافق م

آرامش از جنس درد  
\_اگه شما موافق ید من اعتراضی ندارم، بریم.

هم قدم شدن با او حس خوبی را منتقل میکرد.

در طی این چند ساعت که کنار هم بودیم؛ جز زینب نه من کلامی گفتم و نه عارف!

\_خانوم رویا آبمیوه یا بستنی؟

\_فرقی نمیکنه

\_زینب خانوم

\_آبم یوه

☆☆☆

در حیاط را باز کردم؛ قدمی دور حوض زدم و وارد خانه شدم.

نازخاتون مانند یک فرشته ی زمینی و نورانی در حال خواندن نماز بود. بدون هیچ سرو صدای ی وارد خانه شدم  
که مبادا مانع عبادتش بشوم.

بر روی دیوار اتاق شعری که عارف خوانده بود را در ذهن سپردم و به خط خوانا نوشت م.

عادت داشتم هر روز هر اتفاقی می افتد بر دفتر خاطراتم بنویسم، این دفتر مانند یک زندگیمانه شده بود. خواندن  
کلمه به کلمه ی این دفتر، مروری برای گذشته و خاطرات تلخ و شی رین است.

شروع کردم به نوشتن اتفاقات امروز...

بعد از اتمام نوشتن چشمانم به قفسه ی کتاب هایم خورد؛ یک کتابی به اسم «ملت عشق» را شروع به خواندن  
کرده بودم و هر لحظه دوست داشتم ادامه ی آن را بخوانم.

بر روی تخت دراز کشیدم و چند صفحه ای را خواندم.

صبح با صدای الارم گوشی از خواب، هراسان، مانند فنر از جاها یم پ ریدم.

آرامش از جنس درد  
صبحانه‌ی آماده‌کردم و اندکی خوردم.

برای گرفتن مدرک زبان تافل هر روز می‌خواندم، ویدیوهای آموزشی نگاه می‌کردم، جاهایی که مشکل داشتم از دوستانم می‌پرسیدم، در کانال‌های آموزشی زبان شرکت می‌کردم. خلاصه‌که علاقه‌ی بسیار زیادی به زبان انگلیسی داشتم و برای گرفتن مدرکش بدون هیچ کلاس رفتنی تمرین می‌کردم.

ناگه چشمانم سیاه‌هی رفت... برای اینک‌ه دست‌وروی تازه‌کنم، آبی‌به‌صورت‌زدم. شکلاتی‌بروی‌کابینت بود، آن‌را برداشتم و خوردم.

به‌ادامه‌ی خواندن‌تمارین‌ها پرداختم؛ دیگر‌نای‌خواندن‌نداشتم‌که‌تصمیم‌گرفتم‌به‌حیات‌بروم،‌نم‌یدانم‌چرا؟ ولی‌وقتی‌به‌حیات‌می‌آیم،‌سینه‌ام‌پر‌درد‌م‌یشود! شاید‌بخاطر‌خاطره‌های‌کودکی‌هایم‌تا‌به‌حال‌است.

آری، این‌حیات‌و‌باغچه‌های‌دورش‌حال‌من‌را‌درک‌می‌کرد.

همیشه‌در‌رویای‌خود‌خانواده‌ی‌دورهم‌تصور‌می‌کردم.

دوباره‌اسمی‌از‌رویا‌شد!

لعنت‌به‌وقتی‌که‌اسم‌را‌رویا‌گذاشتند!

آخه‌کجایش‌مانند‌یک‌رویا‌است! نه‌زندگی‌ام،‌نه‌خودم!

صدای‌حرف‌زدنم‌را‌قطع‌کرد: کی‌میگه‌که‌شبهی‌به‌رویا‌نیستی؟ از‌کجا‌معلوم‌که‌تو‌رویا‌کسی‌بودی‌و‌هستی

شاید‌هزاران‌بار‌تو‌رویای‌ها،‌ رویای‌بقیه‌بودی‌و‌خودت‌خبر‌نداری!

باتعجب‌برگشتم‌و‌به‌جلوی‌درنگاه‌کردم؛ یک‌مرد‌با

موهای‌بور‌و‌چشمان‌عسلی. همچنان‌با‌تعجب‌خیره

شده‌بودم‌به‌آن‌چهره‌ی‌زیبارو! مگرم‌یشد‌غرق‌آن

زیبایی‌نشد؟!!



آرامش از جنس درد

پوستی به رنگ گندم، لباسی که جذابش کرده بود؛ هرچقدر به تماشایش پرداختم سیر نشدم

مگری که فرد چقدر میتواند جذاب و خوشگل باشد؟ با بشکنی که

زد به خود آمدم: جانم

در ذهن خود گفتم: «وای رویا! جانم چیه؟ گند زدی» ببخشید آقا

عارف بله یهو وارد حیاتش دید ترسیدم.

با لبخندی که بر لب داشت گفتم: صحبت از رویاهاتون کردید خواستم بگم که خود شما هم شایه رویای یه نفرید.

لبخندی که از سر ذوق بر لبانم مینشست را دائم کنترل میکردم که شدیدتر نشود؛

نمیدونم شایه ماره، توی رویای یه نفر باشم و خبر نداشته باشم!

حالا چیکار داشتید؟

زیر لب گفتم: به زودی رویای یه نفر رو به خاطره های زندگی تب دیل میکنی.

با آن که فهمیدم چه گفتم، خود را زدم به آن راه که مثلاً نشنیدم

بله، چیزی گفتم؟ متوجه صحبتتون نشدم

هیچی، چیزی مهمی نبود

جواب سوالم را نداد و دوباره جویا شدم:

ببخشید نگفتم برای چی اومدید؟

با کمی تفکر گفتم: آهان، چیزیزه، میخواستم بگم که جزوه های زبان رو داری؟

اره، اتفاقاً داشتم میخوندم، صبر کن برات بیارم.

آرام ش ی از جنس درد  
\_مرسی رویا خان م

سریع به سمت اتاق رفته و جزوه ها را برایش آوردم به گمانم که برای گرفتن جزوه ها نیامده است. کاملاً حرف  
ایش مشخص بود، گفت که از کجا می دانم شاید خود من رویای کسی هستم.

ذهنم با حرفهایش درگیر شده بود.

با اینکه مفهومی سخن گفت اما برای من واضح بیان شده بود.

کم کم با رفتارهایش عشقش بر دلم جوانه میزد و سبز می شد.

در ذهن خود گفتم: « رویا چقدر شلوغش می یکنی شاید واقعا برای جزوه ها اومده، شاید پشت حرفاش چیزی  
نباشه بیخیال انقدر دلتوخوش نکن. » سرم را تکان دادم و تند تند راه رفتم تا جزوه ها را بدهم.

\_آخ

\_ رویا چه میگوید؟

سرم را آرام به بالا بردم و گفتم: رویا؟ در حالی که به این

وضعیت من می خندید

سریع حرفش را اصلاح کرد: ببخشید رویا خانم چه میگوید؟ منم با خشم

گفتم: خودتون می بینید که چادر من زیر پاها می گیره.

دوباره خنده می ملی می زد؛ که من هم به خود نگاه کرد موخن دیدم

سریع برخاستم که خود را مرتب کنم؛ تمام جزوه ها پخش بر زمین شده بودند.

با عارف شروع به جمع کردن برگه ها کردیم.

آرام ش ی از جنس درد  
در حین جمع کردن بودیم که ناگهان چشمانمان به هم دیگر خورد، لبخندی به لبانم نشست و بلند شدیم.

من دیگه مزاحمتون نشم ممنون بابت جزوه ها، خدا نگهدار.

مراحمید خدا حافظ

آقای همایونی چیکار داشتن؟ به

پشت برگشتم و گفتم:

هیچی اومده بودن که جزوه های درسی رو بگیرن دنازخاتون

لبخند موزیانه ای زد و گفت:

باشه دخترم، بی داخل آفتاب چشماتو اذیت میکنه

چشم الان

قبل اینکه به داخل بروم یکبار حرف های عارف برایم تکرار شد.

با لبخند سرم را تکان دادم.

به اتاق رفتم و به خواندن ادامه ای کتاب ملت عشق پرداختم. کتاب های زیادی میخواندم و از هر کدام پند می گرفتم؛ هر کدام از رمان های داستان ها، زندگینامه ای جالبی داشتند؛ کلا یا آخرش به غم اندوه متصل میشد یا به شادی و لبخند ...

خواندن کتاب برایم لذت بخش بود، هیچوقت از خواندنشان خسته نمیشدم.

#فصل چهارم

بفرماید تو مرضیه خانوم اینجوری که همیشه، چای هم آماده اس

نه دستتون درد نکنه ایشالا شب برای امر خیر مزاحمتون میشیم.

این چه حرفیه مراحمید.

آرامش از جنس درد

از پنجره ای اتاق اتفاقی تمام حرف های مرضیه خانوم و نازخاتون را شنیدم؛ از آن روز که به بهانه ای جزوه ها به منزلمان آمده بود تا به امروز، یک هفته گذشته است.

یعنی آن حرف ها، توجه اش به من، عشق بود که سبزم یشد.

\_دخترم فهمیدم که فهمیدی شب قراره مهمون ب یاد، پس سریع برو حاضر شو.

لبخندی زدم و تا کمر داخل کمد رفتم؛

تمام لباس ها را زیر و رو کردم و بالاخره برای مراسم شب آماده شدم.

بر روی تخت نشستم و از شدت تنه ای آهی کشیدم؛

پدرم مسعود قبل از مادرم پسری به اسم هاتف داشت که کنار مادرش در آلمان زندگی میکرد. بخاطر افسردگی اش به خارج از کشور پیش پسرش رفته بود تا کمی حال و هوای عوض کند.

متأسفانه امروز در کنار ما حضور نداشت...

مادرم هم نه خواهی داشت و نه برداری، چند سالی بود که با عمو و عمه هایم در ارتباط نبودم.

فقط نازخاتون بود در تمام مراحل زندگی ام مانند کوهی استوار کنارم ماند.

نمی دانستم بخاطر تنهایی ام ناراحت باشم یا بخاطر مراسم امروز خوشحال؟

لحظه ای نگذشت که لبخند را بر لبانم میخکوب کردم.

صدای در به گوشم خورد، چادر سفید رنگم که گل های صورتی به آن ترکیب شده بود را پوشیدم؛ این چادر یادگاری مادرم ملیحه است؛ بوی خوش عطرش بر روی چادر مانده بود؛ عطری از رایحه ای یاس ریه هایم را پر کرد.

در را باز کردم:

\_سلام خوش اومدی د

آرامش از جنس درد  
\_سلام دختر گلم

وارد خانه شدند و مادر عارف سرگرم احوال پرسى با نازخاتون شد.

دسته گلى كه عارف براىم خريده، پراز گلهاى قرمز رنگ رز است.

\_بفرم ايد روى خانم، اين براى شماست

\_ممنون

آقاى محمد همايونى (پدر عارف) با نازخاتون صحبت ميكردند.

به آشپزخانه رفتم و سيني چاي را برداشتم.

بعد از گلى پذيرايى، من و عارف به اتاق رفتيم تا كمى صحبت كنيم.

\_خب آقاى عارف حرفى نداريد؟

\_حرف كه زياده، اما خوب من يه قسمتشو ميگم؛ اگه شما موافق باشيد كه بشيد خانم خونه ي من، قول ميدم كه براى ادامه تحصيل به آلمان بريم؛ البته اين تصمى م قطعى من هستش.

\_به به آقاى عارف قولم كه مىديد و خيلى قشنگ از روىهاى منم خبر داريد و با اينكارا و ميخوايد جواب بله رو بگيريد و ديگه...

حرفم را قطع كرد و گفت: بله اونقدر هم سخت نيست، تبديل كردن روى كسى كه واقعا از بن جونت دوستش دارى.

صحبتهاى ش چنان به دل مينشست كه فقط دوست داشتي ساعتها به لبانش زل بزنى و گوش بسپارى به سخنانش.

\_فقط ببخشيد يه سوال

آرامش از جنس درد  
\_جانم بفرماید، شما دوتا سوال پیرس لبخندی زدم:

پس من بودم رویای شما؟

یک لحظه سکوت کرد که از کجا فهمیدم و دوباره ادامه داد: بله شما رویا خانم، رویای بنده هستی.

خنده ای به لبانم شکفت، با حضور عارف همیشه نیشم تا بنا گوش باز بود.

\_دخترم جوابت؟

نگاهی به نازخاتون کردم؛ با لبان خندان، سری تکان داد.

همیشه انتخاب را در اختیار خودم می گذاشت تا خوب فکر کنم و گاهی عاطفی، گاه منطقی و گاه عقلانی تصمیم بگیرم و پشیمان نشوم؛

اینبار هم حق انتخاب را به خودم داده بود و با کلی فکر و علاقه ای شدید به عارف، جسورانه اما مانند خجالت زده ها، سرم را پ این گرفتم و گفتم:

\_جوابم مثبت!

یکباره، همزمان شروع کردند به دست زدن و به یکدیگر تبریک گفتن.

نازخاتون خوشحالی و شادمانی در چشمانش عیان بود و گوی از تصمیم من راضی بود کافی را داشت.

مرضیه خانوم که با دید او را از این به بعد مادر صدا بزدم، من را در آغوش پر مهرش گرفت و بوسه ای به پیشانی من زد و در گوشم آرام گفت: دیدی گفتم آخر عروس خودم می شی؟ خندیدم و دستانش را در دستانم گرفتم.

عارف که انگار از صمیمیت من و مامان مرضیه لذت می برد؛ گوشه ای ایستاده بود و به ما مینگریست.

سپس شایری تعارف کردم و با یک خداحافظی شیرین به این مراسم بله برون خاتمه دادیم.

تقریباً ساعت یازده شب بود که ناگهان تلفن خانه به صدا درآمد؛ تلفن را برداشتم: الو بله

آرام ش ی از جنس درد  
\_سلام رویا خانوم.

بابا مسعود بود که طلبکارانه نصف شب ی درود می فرست د

\_آفرین دیگه بدون مشورت من میان خواستگاریت توام قبول میکنی؟ مهلت نداد احوال

پرسی کنم، سریع پای خواستگاری را پیش کشید.

شکه زده مانده بودم که از کجا فهمیده است؟

\_به شما کی گفته؟ نکنه آقای محمدی دوستتون بهتون اطلاع داده.

\_اره عوض اینکه از تو یا نازخاتون بشنوم باید از زبون آقای محمدی میشنیدم.

\_بابا مسعود بخدا یهویی شد؛ وگرنه من خیلی دوست داشتم امشب کنارمون باشی.

کاش مامان ملیحه هم بود توهم بودی!

خونوادگی تصمیم می میگرفتیم.

\_عیبی نداره تو هنوزم تنها نیستی

اما من گله داشتم ازت که چرا دیگه ما رو تحویل نمیکیری؟ خیر سرم از بچگی برات پدری کردم؛

حق اینو نداشتم که از مراسم خواستگاری باخبر بشم؟ یه زنگ میزدی، یه نظر منم میخواستی بخدا که

دیگه جای گله هم نبود.

با شرمساری سری پایین انداختم و گفتم:

\_ببخشید حق با شماست.

\_اشکالی نداره هنوز هم دیر نشده!

ما امروز بیلط گرفتیم؛ فردا میا میم تهران.

آرامش ی از جنس درد  
کاری نداری؟

شب بخیر

بدون ایکنه خداحافظی کنم قطع کرد؛ رفتارش عجیب بود؛ منظورش از ما چه کسی بود؟ برای چه میاید؟ باکی؟  
تلفن را قطع کرد و من را با سوالاتی که جوابش برایم گنگ و نامعلوم بود؛ تنها گذاشت.

بلندشو رویا، بلند شو بابا معسود اوم ده.

بدون صبح بخیر گفتن به نازخاتون گفتم:

با کی؟

از اتاق به بیرون آمدم

سلام دخترم

سلام خانم رویا

یکهو با صدایی که اسمم را نوازش کرد به خود آمدم و سرم را به بالا بردم؛ با بهت به پسر بغل بابا مسعود نگاه  
کردم. گویی او مرا میشناخت!

خوش اوم دی د

چون خیلی بر ایم متعجب کننده بود؛ سر ریا پرسیدم: بابا این آقا کین؟

رویادخترم، هاتف؛ هاتف پسر، رویا

دوباره چشمانم زوم شده بود به پسر بغل بابا مسعود، یعنی این پسرش بود؟ تا حالا یک بار هم او را ندیده بودم!

خوشبخت م

صبحانه خوردید؟



آرامش از جنس درد  
\_اگه خانم رویا به املت مهمونمون کنه چرا که نه؟ گشتم هست.

بدون رودرواسی! یک خنده می مرموزانه زدم و به آشپزخانه رفتم. نگاهایش، خندهای نهفته اش، همه چی عجیب بود...

تا حالا زیاد حرف از هاتف نشده بود؛ ولی از آنجایی که بابا مسعود میگفت؛ پنج سال از من بزرگتر است؛ یعنی بیست و سه سالش است.

سرم را تکان دادم تا ذهنم را با این حرفها مشغول نکنم.

خیارو گوجه را خورد کردم، پنیر و کره را روی بشقاب گذاشتم، چای دارچینی دم کردم و در آخر به دستور از آقا هاتف، املت درست کردم.

\_بفرماید صبحانه آماده است.

\_وای، چه میز رنگارنگی!

من که اشتهام باز شد

مانند بچهها ذوق میکرد، خیلی برایم خنده دار بود.

هاتف روی صندلی بغل من نشست.

\_ببخشید فکر کنم جای شما پی ش بابا مسعود

\_فرقی میکنه مگه؟

\_نه مشکلی نیست؛ میتونید اینجا هم بشینید سرمی ز مدام از

من چیزی میخواست

\_رویا خانم همیشه برام آب بریزی؟ یک لحظه

حرفش را نادیده گرفت

آرام ش ی از جنس درد  
\_ نازخاتون، اگه صبحانتو خوردی قرصتو بیارم؟

\_ دست گلت درد نکنه، بی زحمت بیار مادر

\_ رویا خانم با شما بودما!

بابا معسود پارچ کنارشه بگ ید براتون ب ریزه

\_ واقعا ممنون

با پرویی گفتم: خواهش م یکنم

صدای زنگ در من را جا بلند کرد؛ آیفون را برداشتم: بله

\_ رویا

از صدایش خوشحالی مبارید.

\_ بیا جلو در، یه خبر خوب دارم برات!

با کنجاوی تمام، سریع چادرم را پوشیدم و به سمت در حیا ط رفتم.

\_ خب؟

\_ وای جون به لبم کردی چیشده؟

\_ رتبه ی کنکور سراسری رشته ی تجربی روتوی سایت گذاشتن

\_ خب ادامش؟

\_ شدی رتبه ی چهل و چهار کنکور!

مسرت و مسرور شدم

آرام ش ی از جنس درد  
\_واقعا؟

زیر لب زمزمه کردم: خدایا باورم نمیش ه

\_واقعا نداره که مزده زحماتو داری میی نی، جای تعجب و باور نکردن نیست.

\_بهت رین خبری بود که بهم داد ی؛ اوقاتم شیرین شد با این خبر.

\_اوقات همیشه ش یرین!

\_تو رتبه ات چند شد؟

\_بگم؟

\_نه پس، بگو دیگه

\_رویا واقعیتش قبول نشدم.

\_چی؟ تو که این همه خونده بود ی.

درایت او فرط تر از من بود و آنگاه قبول نشده بود!؟ \_اره کلی خوندم، ولی

متاسفانه شدم پشت کنکوری.

\_عارف شوخی نکن، یه دقیقه به من نگاه کن

\_نه رویا شوخی نم یکنم

\_ ببینمت، آخ حالا ناراحت نباش عارف، ع یب نداره ای شالله سال دیگ ه یک ایک خنده ی بلن

دی سر داد: نمیدونستم باورم یکنی

\_دروغ به من گفتی؟ سر به سرم گذاشت ی؟

آرامش از جنس درد  
با خنده ادا می‌را درآورد: حالا ناراحت نباش عارف به یکدیگر نگاه کر

دیم و خن دیدیم.

نمیخواهی بدونی رتبه‌ی چند کنکور؟

وای اره به کل یادم رفت پرس م

رتبه‌ی بیست و نه کنکور

من مطمئن بودم که تو قبول میشی و رتبه میاری...

☆☆☆

حسابی حوصله ام سر رفته بود؛ بابا مسعود پیش دوستانش رفته بود، نازخاتون در حال دیدن تلویزیون بود و از رویا هم خبری نبود!

به بهانه‌ی اینکه با رویا حرف بزنم سمت اتاقش رفتم؛ در را زدم: رویا خانم، اجازه هست پیام تو؟

رویا خانم؟

مدام در را زدم و کسی جواب نداد، معلوم بود که در اتاق نیست.

بی اجازه وارد اتاق شدم؛ مات و مبهوت به دیوارهای اتاق زده بودم؛ نگاره‌ی روی دیوار با خط خوش حک شده بود؛ متن‌های انگیزشی، گاهی میان آن متن‌ها جمله‌های غم‌انگیز!

نقاشی‌های روی بوم که از منظره‌ی حیاط کشیده شده بود، جلوه‌ی خاصی داشت!

همینطور که به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کردم؛ پسری با موهای بور کنار رویا ایستاده بود.

ناگهان صدای من را جذب کرد، به دنبال صدا رفتم، از گوشه‌ی پنجره‌ی اتاق به حیاط نگاه کردم.

پسری با موهای بور، قامت رست، روبه روی رویا ایستاده بود و مدام با هم می‌گفتند و می‌خندیدند.

دوباره به عکس روی دیوار چشم دوختم؛ ته‌چهره‌ی آن پسر دقیقاً همانند او بود.

آرامش از جنس درد  
در اتاق را بستم و به حیاط روانه شدم.

عارف همیشه اون شعر زیباتو به مناسبت این روز خوب، برام بخونی؟

کدوم شعر؟

همونی که اولین بار برام تو پارک خون دی

پس تا الانم فهمیده بودی که این شعر رو خودم برات نوشتم؛ همون روز تو ی پارک

واقعا؟

بله، هزار برات بخونم

بفرم ای د

«تمام گل های جهان را به پایت مریزم خوارها یش

را به چشم دشمنانت مریزم

☆☆☆

این شعر را درد یوار اتاق رویا دیدم و چون شعر زیبای بود بلافاصله حفظ کردم؛ آخر آن شعر حروف «A

نوشته شده بود؛ خیالی کنجاو شده بودم.

وقتی به حیاط آمدم؛ رویا با اصرار به آن پرسگفت که برایش شعری بخواند. همانجا میان درختان یک گوشه ای

ایستادم؛ که شروع به خواندن کرد.

دقیقا همان شعر بود!

بعد خواندن یک بیتش به جلو رفتم و ادامه دادم:

آرامش ی از جنس درد  
\_تورا دوست دارم ای زیبای من!

چشم از چشمانت بر نم یدارم، ای جانان من!

بمان تا همیشه کنار من، رویای من!

سکوتی همه جا را فراگرفت...

یکهو رویا گفت: آقا ای هاتف؟

خشم در چهره اش مشخص بود: معرفی نمیکنی، این آقا کی ه این وقت روز خونتون؟

\_عارف تند نرو، هاتف عارف، عارف هاتف

\_از آشنایتون خوشبختم آقا عارف

دوباره با تندی پرسید: رویا گفتم این آقا کیه؟

\_عارف این آقا پسر بابا معسود ه

یکباره با شنیدن جواب سوالش، آتش خشمش فروکش شد.

عارف دست دوستی به سمتش دراز کرد و گفت: منم از آشنایتون خوشبختم سپس یک معذرت

خواهی کرد و هاتف را در آغوش جای داد.

کنجاکو بودم که ادامه ی شعر را چگونه حفظ بود و اما زیاد پیگیرش نشدم

\_بیاید بریم داخل تا براتون آبم یوه ی آلبالو بیارم.

\_زحمت نکش عزیزم

حسادت در چشمای هاتف کاملاً معلوم بود؛ \_نه گلم چه

زحمتی، الان زود آماده میکنم.

آرامش از جنس درد

بعد از آوردن آبم یوه، عارف شروع به صحبت کردن با نازخاتون، درباره ی تعیین زمان مراسم عقد بود.

که هاتف با این حرف ها ناگهان به بیرون رفت و حتی آبم یوه اش را هم نخورد، در را هم محکم کوبید!

رفتارش عجیب بود.

مراسم عقد فعلا معلوم نبود، پدر عارف مامور بود و بخاطر کاراش چند مدت نبود

ودلش میخواست در مراسم عقد ما شرکت کند؛ به همین دلیل ما دست نگه داشته بودیم.

یک چیز به ذهنم افتاد؛ به کل یادم رفته بود که به نازخاتون خبر خوب را بگویم. از سر ذوق و شوق بلند شدم؛ لبخند از ته

دلی بر لبانم نقش بست، دستانم را از پشت به کمر نازخاتون قفل کردم، یک بوسه بر سرش زدم و گفتم: مامان بزرگ

بالاخره با دعاهات، وجودت هر لحظه کنارم، تونستم تو کنکور قبول بشم.

زیر زبانش یکی زی خواند و لبخندی زد:

من به تو ایمان داشتم که میتونی و موفق میشی.

بعد دستانم را گرفت و نشستم رو به روی اش

یکی با لحن افسوس و اندوه گفت و ادامه داد: کاش مرتضی و ملیحه بودن و این لحظه ها رو می دیدن لحظه

ی عاشق شدن تو...

خنده هاتو...

موفقیتتو...

بغضی که گل ویم را چنگ می یزد را شکستم

صدای گریه، فریاد و ناله ام تمام خانه را پر کرده بود:

چقدر گریه؟ چقدر

فکر؟ چقدر

آرامش ی از جنس درد  
بدبختی؟ تا

حالا پیش عارف

گریه نکرده بودم؛ از

همان بچگی فقط

من بدبخت ت رین

بودم، نه پدری، نه

مادری، نه خانواده

ی دورهمی!

انقدر گریه کردم که در آخر از شدت درد چشمانم خوابم برد.

رویا، بسته دیگه دخترم بلندشویه سوپر ایز منو عارف برات داریم.

دست ه ایم را به چشم ه ایم مالیدم و گفتم: چه سوپرایزی؟

یکهو عارف ی ک کاغذ از جیبش درآورد: اینم برگه ی ثبت نام کلاس راهنمایی رانندگی از روی تخت مانند فنر

پ ریدم و مانند کودکان دوساله، دستانم را بالا بردم و گفتم: هورا

☆☆☆

به پیش بابا معسود رفتم:

بابا میشه یه لحظه بیای قدم بزن یم؟

بدون سلام کردن، قلبم نگذشت عقل سخن بگوید و دهان باز کرد:

بابا من رو یا رو دوست دارم!



آرامش از جنس درد  
با رافت گفت: یعنی چی پسرم؟

بابا خیلی تلاش میکنم بهش فکر نکنم؛ ولی اون هنوز عقده نکرده. من دوستش دارم و این دوست داشتن اختیاری نیست!

نمیدانم چرا؟ ولی هرگاه به رویا فکر میکردم، جنون میگرفتم و مانند دیوانه ها دیوانه وار عاشق میشدم؛ شاید بخاطر آن بود که تا به حال دختری به صباحت و معصومی او ندیده بودم! اخلاق و رفتارش، نگاه های خشمگینش و گاهی نگاه هایی که عالم را شیفته ی آن چشمان مشعشع سیاهش میکرد. بشک نی زد:

هاتف میفهمی داری چی میگویی؟ رویا قراره ازدواج کنه تو میخوای رویاهاشو با اون پسر خراب کنی؟ بخاطر اینکه هوای این دختره از سرت بیوفته بلیط میگیرم، برگرد آلمان!

میرم رویا هم با خودم میبرم!

چرت نگو پسر

به حرفش اهمیتی ندادم و حرکت کردم میان آن  
جمعیت داد میزد: کجا میری؟ هاتف؟

☆☆☆

قرار بود از فردا صبح به کلاس راهنمایی رانندگی بروم.

ناگهان در حیات باز شد؛ از پشت پنجره ی اتاق نگاهی انداختم، هاتف بود. از صبح نمیدانم چرا رفت و الان این وقت شب آمده است؟

وارد نشده، شروع کرد به سخن گفتن و تعریف و تمجید کردن: به چه بوی قرمه سبزی خونه رو پر کرده! آخ یادم رفت سلام عرض کنم: سلام به اهالی خونه

آرامش از جنس درد

از اتاق به بیرون آمدم و همچنان داشتم به کارهای بچگانه‌ی هاتف نگاه می‌کردم؛ یک خنده‌ی تمسخرآمیز زدم؛ هنگامی که داشتم به اتاقم می‌رفتم؛ هاتف گفت: سلام عرض شد؛ جواب سلام واجب‌ها خشک و خالی گفتم: سلام

خوبی

تا خواستم در اتاق را ببندم که فهمیدم می‌خواهد دهان وا کند و یک چیز بی‌بگ و بید، سه‌ریع برگشتم و گفتم: خداروشکر جواب خوبی که واجب نیست؟

چرا ولی از این به بعد واجب!

این پسر چقدر پروعه خدایا!

در را بستم که دیگر حرفی نزنند.

سمت گوشی رفتم؛ به کل یادم رفته بود که مراسم خواستگاری را به زینب بگ‌ویم، این چند روز هم از او بی‌خبر بودم. ساعت هشت شب بود و مطمئن بودم که بیدار است.

بعد از سه بوق جواب داد: چه عجب خانم

سلام

با گله گفت: سلام!

حالا ناراحت نباش

ببخشید وقت نشد این چند روز بهت زنگ بزنم و جویای احوالت بشم؛ ولی بی‌معرفت تو چرا نمی‌آی اینورا؟

ای ناقلا تا فهمی دی میخوام بزنم تو دور گله، خودت گله رو شروع کردی؟ باشه باشه مساوی

شدیم.

خندی دی م

آرام ش ی از جنس در د  
\_اول یه خبر خوب،رتبه ی چهل و چهار کنکور شد م

\_باریک لا! معلومه ادامه داره خبرای خوب ت

\_متشکرم خوشگلم،ما پزشکم بش یم به هنرمندی تو نم یرسیم خانم خیاط!

\_راستی رویا یه لباس عروس خوشگل دوختم باکمک چندتا از بچه ها.

\_خب بزار ادامه ی خبر خوبو بگم که لباس عروسه شاید مال خودم بشه!

\_داری کنجکاوم میک نی دخت ر

\_زینب عارف ازم خواستگاری کرد!

\_پس بالاخره قراره دو تا مرغ عشق به هم برسند

\_بله

\_روی ا

\_جانم؟

\_مامانم صدام م یکنه عزیزم من برم یه وقت مناسب میام خونتون

\_باشه گل م

\_خداحافظ

\_شبت بخیر

بعد از خداحافظی،فکرم به آن لباس عروس رفت.

تصور کردن خودم در لباس سفید، بس یار لذت بخش بود.

آرامش ی از جنس درد

زینب یک دختر هنرمند و خلاق است؛ از سلیقه اش هم معلوم است که لباس پر نقشی طراحی کرده و دوخته است. از بچگی به خیاطی علاقه داشت و هر دفعه با کمک مادرش برای خودش دامن، پیران و چیزهای دیگر میدوخت.

با صدای دراز فکر لباس عروس بیرون آمدم:

بله بفرمایدت و

اجازه هست؟

هاتف با سینی غذا وارد شد: نیومدی سر سفره، مجبور شدم برات بیارم.

تشکرولی من گشتم نیست. نیازی به زحمتم نبود!

نگاه کن، چه با عشق برات اوردم.

بله؟

منظور از عشق همون مهر و محبت خواهر برادری بینمونه!

اهان بازم ممنون

بی اراده کلمه ی عشق را در جمله ام به کار بردم؛ با گفتن مهر و محبت خواهر و برادرانه بغض گل ویم را فشرده؛ سینی را روی تخت گذاشتم و به بیرون از اتاق رفتم.

بازم ممنونم

سینی غذا را کلی تزیین کرده بود؛ با سبزیهای تر و تازه!

اشتها یم باز شد و شروع به خوردن کردم.

زود خوابیدم تا فردا صبح زود بلند شوم.

☆☆☆

آرامش از جنس درد

صبح با شور و شوق از جاهای مپ ریدم، سریع به سمت سروی س بهداشتی رفتم، بعد از شستن دست و صورت به سراغ کمد رفتم. چند وقتی بود که لباس جدیدی نخریده بودم؛ تصمیم گرفتم مانتوی لی کوتاهم را با شلوار لی، شال سفید و کوله و کتونی سفید بپوشم.

سریع حاضر شدم و بدون سرو صدا، که مبادا کسی بیدار شود، به حیاط رفتم.

در را باز کردم که با یک شاخ گل رز آبی رنگ مواجه شدم.

صبح زیباتون بخیر بان و

سرم را بالا بردم؛ ای نصدای خوش لقا عارف بود.

صبح توام بخیر

گل و با تیپم ست کردیا! تیشرت م که آبی، کتونی سفید. اصل علم و غیب داری تو پس ر

شاید!

گل را گرفتم و کلی بویدم.

حرکت کردیم....

به عابری که داشت رد میشد، گفتم: میشه از ما به عکس بگیرد؟

بله

با کلی ناز به یک دیگر، ژستهای عاشقانه و بیدن دائم آن گل خوشبو و زیبا کاری کرد که زمان از دستانم برود

...

عارف ساعت هشت باید اونجا باشیم؛ الان ساعت هفت و پنجاه و پنج دقیقه است!

دوان دوان با کلی خنده به سمت تاکسی رفتم و بالاخره به مقصد رسیدیم.

لحظات خوبی در انتظارم بود؛ از همین امروز کاملاً معلوم بود که عارف دقیقاً همان فرد ایده آل زندگی ام است.

آرام ش ی از جنس در د  
خانم ارغوانی: خانم رویا همتی بودی د د یگه حواستون به صحبتای من هست ؟

\_بله بله یه لحظه حواسم پرت شد، ببخشید.

با لبخند ملیح عارف مواجه شدم که ناخودآگاه به خود آمدم و دیگر به حرف های خانم ارغوانی توجه کردم و اکثراً چون علاقه ی شدیدی به رانندگی داشتم هر سوالی که میپرسید را جواب میدادم.

#فصلپنج

یک روز از کلاس هم سپری شد.

بعد از خداحافظی با عارف به خانه رفتم؛ هاتف در حال آب دادن به گل ها بود؛ سلام و خسته نباشید گفتم و به داخل خانه روانه شدم.

\_سلام خوشگل مامان بزرگ

\_درود بر مادر بزرگ زیبای

\_روز اول کلاس چطور بود ؟ با خنده و

پرانرژی گفتم: عالی!

\_خدا رو شکر، لباساتو عوض کن بیا هاتف دستش درد نکنه ش ی رکائو درست کرده.

یک اووو زیر لب گفتم و از شدت ضعف و علاقه ی شدید به طعم کاکائو، به آشپزخانه رفتم؛ بعد از خوردن دو لیوان، شروع به تعریف کردن، کردم. هم مترجم بود، هم در آلمان شرکتی که به اسم مادرش بود را اداره می کرد و هم آشپز ماهری!

تشکر کردم و با ی ک فکر، فوری به تعریف کردن خاتمه دادم.

مرضیه خانم برایم ماکارانی درست کرده بود و امروز برای ناهار دعوتم کرده است.

آرامش از جنس درد

ناگهان به فکر بابا مسعود افتادم چند وقتی بود که درگیر کارهایش است، به دیدار دوستهای قدیمی ام می‌روم و در حال تمی ز کردن مغازه می‌یوه فروشی اش است.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم و تند تند لباسم را با سارافن بلند رنگارنگ، جوراب شلواری مشکی و زی‌سارافنی سفید عوض کردم؛ به آرایش علاقه‌ی خاصی نداشتم و فقط یک برق لب زدم و تمام... به خاطر اینکه یادم نرود؛ خاطرات خوب امروز را وارد دفتر خاطراتم کردم.

به سمت نازخاتون رفتم و بوسه‌ای به گونه اش زدم: دختر یه ذره برق لب زدی اونم مالیدی روی صورت من.

خنده‌ی ملیحی زدم؛ کیفم را برداشتم و صندل ساده‌ی طوسی رنگم را پوشیدم.

هاتف به گل‌ها آب داده بود و حیاط را تمیز شسته بود. در حال دانه دادن به کفترهای همسایه بود. که ناگه لا

دیدن من دست از دانه دادن برداشت. به رویا خانم، مثل همیشه خوش‌تیپ و شیک پوش شدی.

نظر لطفتون ه

ای بابا چقدر ادبی صحبت می‌کنی نا سلامتی خواهر برادری م از یه لحاظ

پس خوبه بهتون بگم مرسی داداشی؟

وقتی کلمه‌ی داداش را شنیدم ضربان قلبم بالا رفت و همچنان تند تند می‌یزد.

هیچ حرفی نزدم و به سمت تخت چوبی گوشه‌ی حیاط رفتم تا بنشینم

عه چیشد من که بهتون گفتم همون نظر لطف‌تونه بهتره!

با یک لبخند مرموزانه به راهم ادامه دادم.

کافیه‌ی ابازم بکشم؟

نه مامان کافی ه

آرامش از جنس درد  
به گمانم از لفظ کلامم خوشش اومد بنابراین لبخند را نهفت بر لبانش!

عارف روبه روی من نشست؛ و نظارتگر خوردن غذای من بود؛ تا مبادا چیزی کم و کاستی باشد.

یکهو مرضیه خانم ظرفی پر از ماکارانی را جلویم گذاشت: اینو ببر برای نازخاتون، بگواش میومدی و باهم، دورهم  
، سریه میزمی نشستیم.

طفلی با ویلچرم اینور و اونور رفتن برایش سخته!  
اندوهگین شدم؛ چنگال در دست، با غذای من بازی کردم.

☆☆☆

دخترم اومدی؟ خوش گذشت؟

بله تشکر، جای شما خالی بود؛ البته من بدونم ناهار خوردید ولی مرضیه خانم براتون توی ظرف کشید گفت که  
بهتون بدم؛ هی صحبت از شما میکرد. کاشکی امروز شما هم تو جمعمون بودید.

دستشون درد نکنه، وقت کردی شمارشونو بگیر تشکر کنم. منم خیلی دلم میخواد برم مهمونی ولی دخترم خودت  
میدونی با ویلچر هم برای تو سخته، هم برای من. دخترم در میزنند؟

اره من باز میکنم

جانم؟ کیه؟

منم

اومدم؛ سلام عزیز دلم

سریع خود را میان آغوش گرمش جای دادم.

سلام بی معرفت



آرام ش ی از جنس درد  
\_عه میدونی من از این کلمه بدم میادا!

\_ببخشید عروس خانوم

\_آخ، آخ خوبه گفتی، من مشتاقانه منتظر کادوی خوبتم؛ مخصوصا لباس عروسم که دست رنج رفیقم باشه.

\_اوه خانم رویا، قصد داری کادوی گرون و با ارزشی رو از ما بگیری؟

\_بله

هوا نزدیکه پایزه داره سرد میشه؛ بیا بریم داخل

\_سلام خوش اومدی

\_سلام شما؟

\_هات ف

\_از آشن ایتون خوش وقت م

\_من یادم رفت معرفیتون کنم؛ زینب، هاتف، پسر بابا معسود، هاتف، زینب بهترین رفیقم.

نازخاتون از پشت پنجره صدایم زد: رویا؟ بیا برای شام

سالاد درست کن

\_چشم، اومدم نازخاتون

زینب بیا بریم که این کاهوها دست تو رو میبوسه.

خندید: بریم آشپزخونه، بهت یکم کاهو خورد کردن یاد بدم. من نمیدونم عارف خانومی که بلد نیست کاهو خورد کنه رو

چیکار داره؟

لبخند رو لب هر دو، به سمت آشپزخانه حرکت کردیم.

آرام ش ی از جنس درد  
روی صندلی میز ناهار خوری نشست یم.

این بشر چقدر جذابه!

کدوم بشر؟

چشمانم را از پنجره ی آشپز خانه به حیاط سوق دادم و منظور زینب را متوجه شدم.

قرار شد تو به من کاهو خورد کردن یاد بدیا؛ نه بیا ی اینجا قایمکی به هاتف نگاه کنی.

آخه مگه میشه محوش نشد؟

چشمانتو درویش؛ الان دستتو مپیری

دوباره نگاهی انداختم؛ هاتف مانند افسرده ها دم به دقیقه روز هایش را در حیاط سپری میکرد.

صدایش مپامد

فکر کنم با مادرش(هدی) صحبت میکرد.

مامان کار و اوضاع شرکت چطوره؟

به منشیم خانوم عبدی، گفتم که تمام قرداد رو موکول کنه به یه روز دیگه تا من پیام؟

اها باشه

مراقب خودت باش

.....

جلوی چشمانم دست تکان داد:

رویا، اینا رو خورد کردم

در حالی که دستانش را میشست گفتم: من دیگه برم

آرامش ی از جنس درد  
\_ میموندی شام دیگه

\_ راستی؟ مراقب دلت باشه که مبادا دل بده به

\_ بزار یه بارم ما دلمونو متاهل کنیم.

بعد از ی ک خداحاف طی شیرین با هاتف، به خانه رفتم. در طی مسیر خانه تمام فکرم سوق پیدا میکرد به سمتش! پسر جذاب و خوشتیپی بود؛ شماره اش را داد و این ی ک تلنگور بزرگی برای شناختمان، نسبت به هم بود.

در ذهن خود هزاران فکر داشتم.

یک ماه دیگ ربا ید به دانشگاه م یرفتم؛ اما من تصمیم یم داشتم در آلمان ادامه تح صیل بدهم و در این مدت تلاش بر این بود که گواهی نامه ام را بگیرم و بعد تافل زبان انگلیسی ام را.

گوشی ام را از روی میز برداشتم؛ تا صفح ه ی گوشی را روشن کردم، پیامی از طرف عارف دریافت کردم.

\_ اون پسر هاتف ن میره آلمان پس؟

با دندان ه ایم، پوست لبم را از شدت فکر ه ی نابجا کندم؛ که خدایی نکرده فکر بد ی راجع به من و هاتف کند و میانیمان شکر آب شود.

تایپ کردم: نمیدونم، خبر ندارم

\_ بابام که از ماموری ت اومد، فرداش رسم ی میکنیم.

بدون هیچ درنگی نوشتم: چرا که نه

اگه بابا محمدم موافق بود که این مراسم بدون حضورش برگزار بشه؛ من همی ن فردا هم موافقم.

و دیگه گوشی را قفل کردم و بر روی تخت دراز کشیدم.

☆☆☆

آرامش از جنس درد  
کسی در خانه نبود جز من و نازخاتون.

رویا به کلاس رانندگی رفته بود؛ نازخاتون در آشپزخانه در حال خوردن صبحانه و بابا مسعود هم در مغازه میوه فروشی اش در حال فروخت تره بار.

خبری هم از پدر عارف نبود و ای ن یعنی فرصت فراوان برای ادامه ی نقشه ...

شماره ام را به زینب دادم؛ نه بخاطر اینکه با او دوست شوم نه!

بخاطر اینکه او را به رویا نزدیک کنم و خودم را به رویا!

زینب کلیدی بود برای یکی از درهای بسته...

قرار بود عارف را از رویا متنفر کنم و رابطه ی بینشان را سرد!

همانگونه که هنوز محرم نشده بودن و صمیمیت برقرار نمیگردد و هی صبر میکردن که پدر عارف بیاید و محرم شوند.

و اینگونه بود که فرصت فراوانی دارم؛ در انجام نقشه های شوم...

به قول پدرم در آلمان کلی دخترهای خوشگل است، چرا رویا؟

نمیدانم ولی خب عشق به چهره و قیافه ی یک فرد نیست؛ عشق ندا نمیکند.

عشق مانند بارانی است که م یبارد بر دل خشک ک ویر!

عشق مانند دانه ای است؛ که وقتی آب عشق به او میرسد، جوانه میزند، سبز میشد. عشق من در دل سبز شده است؛ اما نگران این است که آبی به او نرسد... من نم یگذارم!

من او مدم؛ سلام به مامان بزرگ گل م

پس ما اینجا چغندریم؟

آرام ش ی از جنس درد  
نه شما برگ چغندی

ماشالا پرو که بودی پرو تر شدی

آقای هاتف اجازه هست یه مسئله ای که امروز باعث خوشحالییم شده رو مطرح کنم؟

نازخاتون چشم دوخت به جعبه ی شیری نی و لب به سخن گفتن باز کرد: اول اون جعبه ی شیرینی که دستته رو درشو باز کن تا یه ذره کاممونو شی رین کنیم.

چشم نازخاتون، بفرمای د

خب اجازه هست بگم؟

نظرتون چیه منم برم یه نقل از قندون پیدا کنم، کاممو خودم شیرین کنم.

عالیه زیادم چاق ن میشی

نازخاتون چشم نازک کرد تا برای او هم شیرینی تعارف کنم.

هاتف گله ای به نازخاتون کرد: نازخاتون به این دختر یه چی بگو، لجبازیش به کی رفته؟

به ت و

با گفتن (به تو) قند تو دلم آب شد!

بفرید آقا هاتف؛ حالام یزاید بگم یا نه؟ با دهان پر

گفت: بگ، و بگ و

آین نامه رو قبول شدم دو سه روز دیگه هم امتحان آخری شهری روم یدم.

ایول زرنگ، اصلا کلا مشخص بود که قبول میشی

من خودم به شخصه سه بار پشت امتحان این نامه موندم.

آرامش از جنس درد  
همه به خنده پرداختیم.

هاتف بلند شد تا برود و در را باز کند: به زینب خانم با لبخند به

چشمانم زد: سلام آقای خوشتیپ

دردهن گفتم دختریه احمق و نگاه کن، فکر میکنم شماره دادم خبریه!

با یک لبخند موزیانه، به داخل دعوتش کردم.

ای شیطون بازت و

بجای سلام و احوال پرسی ببین چی میگه خدا! یعنی میگی برم؟

نه، نه، دختر شوخی کردم خوش اومدی.

در آغوش گرفتم و آرام گفتم:

(عاشق شدی رفت!)

با یک لبخند به بغل خاتمه دادیم.

چای میخوری؟

چرا که نه

جعبه‌ی شی‌رینی را از روی میز برداشتم و برای زینب تعارف کردم:

بفرماید بانو

شوق در چشمانش کاملاً مشخص بود.

نگاهم را زوم کردم به چهره‌ی عاشقش و در دل گفتم: چقدر هم به عارف میاد!

آرام ش ی از جنس درد

عارف، زینب

هاتف، رویا...!

حال که زینب هم در جمعمان حضور دارد؛ یک تلنگوری است، برای قدم اول نقشه.

\_ رویا، حالا که دور همیم م یگم بگو عارف بیاد منم با اون هم صحبت بشم.

\_ باشه الان زنگ م یزنم بعد

دو بوق جواب داد:

\_ جون دل م

\_ عارف اگه کار ندار ی، هاتف میگه بیاخونمون دور هم باشیم.

\_ باشه گلم یه نی م ساعتی کار دارم، ولی میام تماس را

قطع کردم:

\_ گفت الان م یاد

☆☆☆

\_ به داداش عارف

دستم را روی شانۀ اش زدم و با لحن خاص خود، قبولی امتحان امروزاش را تبریک گفتم.

\_ سلام، مرسی داداش

با لبخند موزیانه داداش صدای م کرد! منم درست مانند خودش، با لبخند ملی حی که نثارش کردم گفتم

داداش.

آرامش از جنس درد

بعد از نشستن و خوردن شیرینی با چای که دست رنج خانم آیند ه ام بود شروع به جمع کردن استکان ها کردم.

بزارید منم کمکتون کنم

رویا لبخندی زد و گفت: آخ دستتون درد نکنه من حسابی خسته ام، زینب جون م یشه استکان روی ه آب بزنی

؟

کاری نداره خودم راست و ریستش میکنم.

نه آقا عارف بزاری د بیام هم این شیرینی ها رو توشی ریخی خوری بچینم، هم استکانا رو جابه جا کنم.

فرصت خوبی برای جمع آوری عکس دو نفره ی عارف و زینب بود. بعد از رفتن آنها، به بهانه ی آب خوردن

آهسته به سمت آشپزخانه رفتم.

زینب یه لحظه به این نگاه کن

جعبه ی کادوی کوچکی را از جیبش در آورد؛ درش را باز کرد، یک گردنبند طلا با طرح قلب.

در حال نشان دادن به زینب بود؛ زینب نزدیک شد تا از دستش بگ یرد؛ س ریع شروع کردم به عکس انداختن.

برای قبولی امروز رویا براش کادو خ ریدم؛ گفتم اول به تو نشون بدم ش ای د بیشتر از من سلیقه ی رویا رو

بدونی.

تا این حرفش را شنیدم س ریع به داخل آشپزخانه روانه شدم.

تا من را دیدن هر کدام گوش ه ی کار را گرفتن.

تنه ای به عارف زدم و آرام گردنبندی که آویزان شده بود پشت جیب شلوارش را برداشتم و داخل جیب پشت شلوارم

گذاشتم.

خوب ی؟ یه و خوردی به من، نکنه سرت گ یچ میره؟

شرمنده داداش از صبح چشمم داره سیاهی میره.



آرامش ی از جنس درد  
\_ اشکال نداره بشین روی صندلی برات آب قند درست کن م

\_ بیخود نگران بودن زینب عاشق، از چشمانش جاری بود. در آن هنگام فقط در حال کنترل کردن لبخندم بودم.

بعد از خوردن آب قند مزخرف عارف، به پذیرایی رفت یم.

رویا پاه ایش را روی میز عسلی گذاشته بود، همینطور خیلی راحت روی مبل لم داده بود و آهن گگوش م یداد:

«هی!»

روزی صد دفعه مردم و زنده شدم تا عشقمو ثابت کنم...

من که میره دلم، تا یه لحظه فقط تو رو

نگاهت کنم..

پرو بالت شدم...

تو اوج گرفتی...

نگرانت شدم...

نگرانت شدم، وقتی یه شهر همه ماتت شدند!...

انگار خواننده قصد داشت حرف های دلم را به گوش روی ا برساند .

گاهی اوقات حرف های در دل مانده که نمیتوانی به راحتی بیان کنی، یهکو یک آهنگ، پلی م یشود و برای ت توصیفش

میکند و این غم انگیزت رین سکانس عاشقی است!

یک سرفه ی ساختگی کردم تا رویا خودش را جمع و جور کند.

عارف با دیدن روی ا، اندکی اخم هایش توهم رفت: من دیگه برم

\_ کجای می موندی شام

آرامش از جنس درد  
\_ نه دیگه ای‌شالله دو سه روز دیگه ناهار مهمون من، برات سوپرایز دارم.

\_ با کلمه‌ی سوپرایز، برق چشمانم شدت گرفت و بی اراده

گفتم: باشه رویای من

با گرفتن دستانم بر جلو ی دهانم، سبک سیر خداحافظی کردم.

\_ با تمسخر گفتم هع رویای من!

اگر آن عکس را به رویا نشان بدهم دیگر روی ای وجود ندارد!

با کشیدن نقشه‌ی ای جدی د و نابودکننده‌ی عشق ب بین عارف و رویا به خواب هفت پادشاه فرو رفتم.

☆☆☆

\_ با صدای بابا مسعود بیدار شدم؛ دستانم را مشت کردم و چشمانم را مالیدم.

بابا مسعود همانند همیشه، سحر خیز، معجلا بلند شده بود و حتی میز صبحانه ام چیده بود.

میزی رنگارنگ!

خیار و گوجه، پنیر و کره، شیر و عسل، نان بربری داغ، چای داریچی نی که بوی  
ش خانه را فرا گرفته بود و ریه‌ها یم را پر  
کرده بود از رایح‌ه‌ی خوشش!

صبح بخیری گفتم تیز رفتم تا دست و صورتم را آب بزنم که این صبحانه‌ی خوشمزه را از دست ندهم.

\_ و اما باز هم هاتف ...

صبح بخیر عاشقانه اش را با شعر، نثارم کرد.

خیلی رفتار ه ایش متعجب کننده و بی معنی بود.

آرامش از جنس درد  
\_رج به رجب هر بیت را از روی چشمت ساختم شعره  
ایم دستبافِ مهربانی های توست...

صبح زیباتون بخیر!

\_به به معلومه کیفیت کوه

گاه گاهی رفتارش به طرز عجیبی ت غیرم یکرد و قابل تحمل نبود.

دلیلش برای من واضح بود ولی نم یخواهم بروز بدهم. بعد اینکه به طور رسمی با عارف محرم شدم؛ حتما به رویش می زنم.

زینب دیوانه وار عاشق هاتف شده بود ولی یک حسم میگفت که هاتف هیچ حسی به او ندارد و قرار است با زینب بدهد.

با کلنجار رفتن با نان بربری روبه رویم، برخاستم.

\_صبحونه می مفصلی بود؛ دستتون درد نکنه

\_نوش جونت

به رسم عادت، بوسه می طولانی آبدارم را نثار گونه های گرم نازخاتون کردم؛ و به اتاقم رفتم... اتاق کوچکم با خاطره های تلخ و شی رینش بر ایمن مانده است من در این اتاق روز به روز بزرگ تر شدم.

اتاقک کوچکم، مانند آثار تاریخی میماند؛ تمام کلمات به یاد ماندنی از چند سال پیش با خط های مختلف بچگانه گرفته تا خوشنویس می روی دیوار به رنگ کرمی، حک شده است...

آماده شدم بروم؛ تا کمی با ماشین بابا مسعود، با کمک هاتف، تمرین کنم.

امروز امتحان داشتم؛ بنابر این س ویج ماشین را از روی می برداشتم.

از هاتف خواهش کردم که همراه من بی اید؛ آن هم از خدا خواسته نه نگفت!

آرامش از جنس درد  
بهی که جای خلوت رفتیم؛ تا راحت تر رانندگی کنم.

آز آنجایی که به شدت علاقه داشتم، بدون ترس، با اعتماد به نفس بالا، سوار ماشین شدم؛ با قواعد و اصول سویچ را چرخاندم و ماشین را روشن کردم.

وقتی پشت رل می‌نشستم حس غرور به من دست می‌داد، با اعتمادی که به خود داشتم خیلی ریلکس راه مستقیم را راندم.

هاتف، همانطور مات و مبهوت مانده بود.

چیه آقای مغرور؟ ما رو دست کم گرفت ی؟

به به، فکر نمی‌کردم انقدر به خودتون مسلط باشی.

بله بله، موافقید خودتون، برای این که انقدر مسلط رانندگی کردم، منو بستنی مهمون کنید؟ \_ من؟

خانم خوش خیال تو رانندگی یاد گرفتی، بای د کام ما رو شیرین کنی، نه من!

با شوخی نی ش دار گفتم: باشه بابا نترس گدا

رویا خانم از لاج شما هم که شده بجای بستنی، معجون سفارش میدم.

من از لاج شما بجایه دونه، دو تا معجون میخوام.

هر دو خن دی دیم....

بعد از رفتن و خوردن معجون و بستنی، هاتف من را به آموزشگاه رانندگی رساند و خودش به خانه رفت.

دویست بار ایت الکرسی را زیر لب زمزمه کردم؛ برای امروز

لحظه شماری می‌کردم.

دوست داشتم با بار اول در امتحان شفاهی رانندگی قبول بشوم. با صدای سرهنگ که اسمم را صدا زد به خودم

آدمم: رویا همتی

آرامش از جنس درد  
\_بله؟ نوبت منه؟

تمام بچه‌ها این‌ها که این مدت، در آموزشگاه بودند، سوار ماشین نشده سرهنگ آنها را رد می‌کرد. استرس تمام وجودم را  
فراگرفت...

از بچگی با بابا مسعود تم رین می‌کردم و به شدت علاقه‌ی فراوانی نسبت به ماشین و رانندگی داشتم.

\_بله نوبت شماس ت

با توکل به خدا و ایمانی که به خود داشتم، سرم را با غرور بالا گرفتم.

سوار ماشین شدم؛ آینه‌ها را تنظی م‌کردم، کمربندم را بستم، سویچ را چرخاندم و...

راه مستقیم را با اعتماد به نفس و ریلکس راندم، دور برگردان را دور زدم، پارک دوبل را موفق شدم و درست پارک کنم و...

\_بله خانوم همتی، ماشالله چه خوبم رانندگی میکنید، آفرین

از سرهنگ تشکر و بعد خداحافظی کردم؛

تمام بچه‌ها برای قبول شدنم تب ریک م‌ی گفتن از آنها هم تشکر و خداحافظی کردم و به سمت خانه روانه شدم.

عارف شیفت صبح به آموزشگاه رفت و امتحانش را داد، مطمئنا قبول شده است.

زنگ زدم تا این‌ها خبر خوب را به او بگویم بعد از دو

بوق جواب را داد:

\_سلام بانو، ظهرتون بخیر

\_سلام آقا

آمادگی به خبر خوب رو داری؟

\_خیلی خشک و خالی، چون م‌یدانستم و به روی اطمینان کامل داشتم گفتم: قبول شدی

آرامش از جنس درد  
\_ اه از کجا فهمیدی

\_ معلوم بود که پرنسس من میتونم

\_ لبخند از ته دلی بر لبانم نشست

\_ خانم رویا قرار امروز یادت نره؟!

\_ وای خوبه یادم انداختی

\_ امروز منتظرتم

\_ باشه می بینمت، خدا حافظ

سریع با جعبه‌هایش یزیدی مورد علاقه‌ی نازخاتون، به سمت خانه راه افتادم. این خبر خوب را نثارش کردم.

مانند همیشه با حرف‌هایش تشویقم می‌کرد، انرژی مثبت‌های بی‌پایانش را هم که نگویم....

به یاد حرف‌های عارف افتادم (قرار امروز یادت نره؟) (از روی مبل برخاستم، دستانت را بوسه

زدم.

به اتاقم رفتم تا آماده بشوم؛ کمدم را باز کردم ...

اصلاً دلم یک تیپ آنچنانی نمی‌خواست، یک تیپ ساده زدم و مانند همیشه آرایش ملیح و م‌لایم کردم. با هیجان

تمام، از خانه به بیرون زدم.

در این فرصت به زینب زنگ زدم، یک فرصت طلایی بود؛ برای رسیدن به کسی که هر دفعه نگاهش می‌یکنم، دلم

زیر و روی شود؛ با شنیدن صدایش، انگار کسی قرآن را آرام در گوشم زمزمه میکند... بوی عطرش خانه را معطر میکنند

از رایح‌های گل یاس...!

جواب داد:

آرام ش ی از جنس درد  
\_ سلام آقای خوشت یپ، چه عجب

\_ سلام خانوم الکی عاشق

ناخودآگاه حرف دلم را به راحتی مطرح کردم؛ با من من تیز، حرفم را پس گرفتم: آخ ببخشید اشتباه شد، خانوم ک لی  
عاشق!

با کف دست، به پ یشانیم زدیم و گفتم: هوف، هاتف داری گند میزنی؛ کلی عاشق یعنی چی؟ \_ امروز میخواستم شما رو  
دعوت کنم به کافه ی نزدیک محلمون، تا کمی بیشت ر آشنا شیم.

\_ چرا که نه، امروز ساعت چند؟

\_ نیم ساعت دیگه اونجا باش ی، خیلی بهتره.

\_ باشه پس من برم حاضر شم؛ خدانگهدار.

\_ منتظرتونم، خداحافظ.

تماس را قطع کردم؛ گوشی را به آرامی به کف دستانم کوبیدم و با خود گفتم «ایول!»

تمام حرف های زینب و عارف را آن روز شنیدم؛ فهمیدم که قرار است؛ هم گردنبندها را به عنوان هدیه ی قبولی آینه  
نامه و شهری، به رویا بدهد، هم حلقه ای به عنوان نشان کردن.

\_ آماده شدنم بیش تر از بیست دقیقه طول نکشید و چون دیوانه وار منتظر هاتف و دعوتش بودم؛ نفهمیدم

چطور س ریع حاضر شدم؛ هنگامی که به کافه ی نزدیک محل همان رفتم؛ عارف را روی صندلی چوبی کنار

پنجره دیدم!

به سمتش روانه شدم و با او احوال پرسیدم.

گوی ی امروز روز مه می بود؛ چون تپیی که رویا دوست داشت زنده بود.

روبه روی ش نشستم.

آرام ش ی از جنس درد  
\_سلام

\_به ،سلام زینب خان م

بشینید به نظرتون احتیاج دارم

\_مانند فر فره خیلی تند و تیز به کافه رسیدم و خداروشکر عارف و زینب همزمان قبل از من و رویا رسیده بودند ؛

عارف جعبه ی کوچک نقره ای رنگی را از جیب کتش در آورد و رو به زینب کرد.

بی درنگ گوشیم را در آوردم و سه چهار تا عکس گرفتم.

زینب از عادت هم یشکیش وقتی چ یز زیبای را می دید، دستش را روی دهانش می گذشت؛

از شور و شوق عکس ها به قول معروف ( بال و پر میزدم )

\_نظرت راجب این انگشتر چیه ؟

\_خیلی قشنگه! یه لحظه میدی من دستم کنم ؟

\_بفرم ای د

\_و اما باز هم یک موقعیت خوبه دیگه...

عکس های ج دید و سوزاندن ریش ه ی عشق!

با خنده های مرموزانه در گوشه ای ایستادم و در حال عکس گرفتند بودم.

فقط یک چیز مانده بود انداختن گردنبند طلا به کیف زینب، گردنبن دبی که عارف برای رویا خریده بود.

نازخاتون بعد از خوردن قرص ه ایش با ویلچرش، آرام به ح یا ط رفت. من هم بعد از جمع کردن میز ه صبحانه، به

حیا ط رفتم؛ تا اندکی آب و هوا یم عوض شود. تصمیم گرفتم به گل های اطراف حیا ط آبی بدهم. نازخاتون هم طبق

معمول، کنج حیا ط ، جای همیشگی اش، روی ویلچر نشست.



آرامش از جنس درد  
\_براتون پت وی چی زی بیارم؟ سرما میخورید انازخاتون؟  
جواب را نداد نزدیک تر رفتم.

نازخاتون؟

با خود گفتم شاید گوش اش سنگین شده است که جوابم را نمیدهد!

تسبیحی اش در دستانش بود و به دیوار ترک خورده ی حیاط خیره شده بود و حتی پلکی هم نمیزد.

روبه روی ش ایستادم؛ دستی تکان دادم و

اما...

\_نازخاتون تو روبه اون قرآن باشو...

تنها چیزی که هر دم عذابم میدهد، تنها شدن رویا است.

در آن لحظه دست و پاها یم را گم کردم؛ با سرعت به خانه روانه شدم و با موبایل همراه خود اول به آمبولانس  
سپس به روی ازننگ زدم.

☆☆☆

قدم زنان، به کافه ی روبه رو، حرکت می کردم؛ در آن هنگام؛ بابا مسعود زنگ زد. با صدای لرزانش مواجه شدم:

\_دخترم؟ بانکل

نگفتم:

\_جا...ن...م بابا م...س...ع...ود؟ چیزی

شده؟

بابا؟

آرامش از جنس درد  
و اما از استرس گوشی از دستانم افتاد بر روی زمین و صفح هاش ترک برداشت!

لرزش صدای بابا مسعود برای اولین بار،

سکوت به مدت طولانی و تنها فکر من، نازخاتون!

این طعم تلخ را دو سال پیش چشیدم و اما این بار، اگر طعم زهری را دوباره بنوشم میمیرم!

تحمل درد دگری را نداشتم.

اشک های گوشه ی چشمانم را پاک کردم، با خود

گفتم: نه بابا نازخاتون منو عمرا تنها بزاره، قول داده که توی عروس یم، حتی پاهاشم خوب شه، از روی ویلچر  
لعنتی بلند شه، برقصه! آگه تنهام بزاره نمیزارم تنها بخواب ه چند لحظه بعد با چشم ه ای گریان و پریشان داخل  
حیات شدم.

کیفم بر روی زمین افتاد؛ مقابل ویلچر نازخاتون نشستم: نازخاتون م یدونی از این شوخی بدم میاد؛ پس خودتو با  
چشمای باز، نزن بخواب.

نازخاتون، تنها تکیه گاهم، بلندشود یگه

تو باوفا تر از بابا مرتضی و مامان ملیح ه بودی، تو هم خسته شدی اره؟ بابام رفت، مامانم

رفت.

تو دیگه نرو...

تو دیگه منو تنها تر از قبل نکن؛ نزار حس کنم بدبخت تری ن آدمم! حداقل م یمون دی، عروسیمو میدیدی؛  
مگه آرزوت این نبود؟

با حرف های رویا اشک هایم بی قرار شد. رویا خودش را دائم سیلی میزد، با چشم های گریان، بیهوش شد بر  
روی پای سرد نازخاتون.

آرامش از جنس در د

طولی نکشی دکه آمبولانس آمد؛ تمام همسایه ها جلوی در جمع شده بودند؛ مرضیه خانم دائم آب میپاشی در بر روی صورت رویا تا بهوش بیاید. چند دقیقه بعد از بردن نازخاتون، عارف و زینب با هم آمدند. با صحنه‌ی روبه‌رویشان، شکه زده خشکشان زده بود.

هاتف از پشت در حیاط، تنها نگاهش به رویا دوخته شده بود.

گوی خانه، شده است ماتم کده!

دورورم را نگاه میکنم، اما هنوز رویا نیامده است؛ عارف روی صندلی نشسته بود و مدام ساعتش را نگاه می‌کرد، مرتب به روی ازننگ میزد و رویا هم پاسخگو نبود؛ زینب هم همچنان غرق انگشت شده بود. به بیرون از کافه رفتم؛ کوچه و خیابان‌ها را دیدم، اما خبری از رویا نبود.

سریع به سمت خانه روانه شدم، در راه دستبند رویا را بر روی زمین دیدم!

در ذهن خود هزاران تصور منفی چیدم و دوان دوان، به سوی خانه رفتم.

زینب تو زنگ بزنی بین رویا چرا دیر کرد؟

باشه

یک بوق

دو بوق

جواب نمیده!

ای بابا، میگم بری خونشون نگران شدم

همچنان منتظر رسیدن قدم‌های هاتف بودم؛ تا بیاید و روبه‌رویم بنشینند، او حرف بزند و من سخنی نگویم، ام افسوس یک ساعت گذشته است و نیامده. با دلدلی گفتم: باشه بریم، رویا سابقه نداشت اینقدر دیرکنه.

چشمانم را باز کردم

آرامش از جنس درد  
بیدار شدی دخترم؟

من خوابیدم ولی نازخاتون برنگشت؟ بگید بیا دشما چرا داری

دمنو نگاه میکنید؟ اصلا شما کید؟ بابا مسعود، هاتف اینا  
کین؟

حیران مانده بودم، تنها من و بابا مسعود را صدا زد!

عارف شروع کرد به سخن گفتن:

رویا منم عارف! اینجوری نکن عزیزم، خواهش میکنم. نازخاتون آروم خوابیده بیدارش نکن بزار بخوابه.

من شما رو نمی شناسم لطفا از اینجا برید؛ من ازتون خواهش میکنم.

دیگر تحمل این حرف های رویا را نداشتم هر بار که می گفت شما، تپش قلبم ده برابر می شد و به شدت می تپید.

به حرف های من که توجه نمی کرد، بابا مسعود را صدا زدم تا رویا را به دکتر ببرند؛ شاید ضربه ای به سرش وارد شده یا شاید مرگ نازخاتون رویا را شکه زده کرده است!

حتی لحظه ای هم طاقت نداشتم که رویا من را نشناسد. انگاری که رویا شوخی مسخره می میکرد؛ اصلا باور نکردنی بود جز نازخاتون، هاتف و بابا مسعود، کس دیگری را نمیشناخت، حتی من!

بابا مسعود را به گوشه ای کشاندم:

از بیمارستان زنگ زدن؟ نازخاتون...

حرفم را قطع کرد و با تاسف گفت: تموم کرد...

بغضی گلویم را فشرد و نخواستم در کنار رویا اشکی بریزم و بوی ببرم.

☆☆☆

نمی دانستم چرا دلم یک خواب سنگین میخواست؟

آرامش از جنس درد  
از خواب که بلند شدم نازخاتون نبود که با صدای نازنینش بیدار شوم، نبود!

انگاری گمش کرده بودم، آواره و سرگردان، دنبال نگاهش می گشتم؛ پیدایش نمی کردم، من یک چیز مهمی را گم کرده  
بودم؛ یک چیز، ارزشمندتر از همه چیز!

چند روزی بود که خانه رفت و آمد داشت؛ من و مرضیه خانوم، همچنان در حال پذیرایی کردن بودیم.

عمورویا، خرج دفع و کفن نازخاتون را داده و عمه اش هم در این روزها همچنان کنار رویا بود.

رویا انگاری کودکی هفت ساله بود که با عروسک هایش سخن می گفت.

عارف، مرضیه خانم و حتی من هم نمی شناختیم.

دکتر هم گفته بود که بخاطر مرگ نازخاتون، هم شکه شده است و هم گیجگاهش ضربه دیده، اینش ای د بخاطر  
این است که در هنگام بیهوش شدن سرش به ویلچر نازخاتون خورده و به همین علت حافظه اش را از دست داده  
است؛ از دکتر سوالهایی کردم و گفت به مرور زمان با داروهای حافظه اش را به دست می آورد.

زینب دخترم این خرماها رو ببر برای مهمونایی که تازه اومدن از فکر رویا به ب

یرون آمدم و گفتم: باشه خاله

☆☆☆

نگاه کنین عروسک ای خوشگل من! نازخاتونم چه زود زیر قولش زد، مگه نه؟

رویا، برات قرصاتو اوردم، بیا بخور گل عمه، بعد استراحت کن.

مرسی که تو این مدت مواظب من بودی ولی من عمه ای ندارم

هی از ته دل، از سر افسوس گفتم و ادامه دادم؛ معلومه که نمی شناسی، از بچگی فقط میدونستی عمه داری ولی از

یکی دو بار بیشتر ندیدی نه منو، نه عمه ریحانه رو!

جون عمه؟ با گفتن عمه، احساس کردم من را شناخت.

دلم میخواد حافظمو به دست بیارم، دلم میخواد نازخاتون برگرده، بعضی اوقات تمام اتفاقات زندگی یم، مثل یه رعد و برق از جلو چشمم رد میشه و میره؛ آدمای توی اون اتفاق، برام غریبن. ولی دق یقا همین آدمای هستن که تو این هفته مدام کنارم بودن. گاهی وقتا، تو این اتاق هی خیره میشم به این عکسا، این متنا، راسی من یادمه دفتر خاطرات داشتم شا دید اون کمکم کنه!

حافظتم بدست میاری دخترم. برخاستم و دستی روی دیوار کشیدم: این متنا رو میگن خودت مینویسی رو دیوار اتاقت، این عکسا هم میگن که از صندوقچه ی ملیحه پیداش کردی و چسبوندی.

برگشتم و نگاهی به چشمان سیاهش کردم: خیلی با سلیقه ای عمه جون، کاش بختتم به قشنگی ای ن اتاقو چشمت باشه....

☆☆☆

به تنهایی احتیاج داشتم، به سکوت، به تمرکز، به فکر... از عمه رعنا خواهش کردم که به همه بگ وید از اینجا بروند، تا اندکی از گذشته ی پر ماجرای خود با خبر بشوم. بیشتر ر حال را درک کنم. در این ده روز هر لحظه اش، زجر می کشیدم؛ وقتی آدم های اطراف خود را نمی شناختم، وقتی هر چقدر فکر می کردم، به هیچ نتیجه ای نم ی رسیدم. میخواستم اندکی تنها باشم، کسی مانع گریه هایم نشود؛ خودم باشم و ای ن خاطراتی که فراموش شده است! تا کمی گاه با گریه، گاه با ف ریاد و گاه با سکوت، خود را خالی کنم....

داغ سوزاناک نازخاتون هم، هر دم عذابم می داد و اشک های همیشه بی قرارم همچنان می بارید.

مطمئن بودم که ای ن اتاقت، جواب تمام سوال هایم را میدهد؛ کمکم می کند گذشته را دریابم.

تصمیم گرفتم؛ به عکس های روی دیوار، واضح تر خیره شوم، کمی بیشتر به متن ها و دلنوشته های روی دیوار که با خط های متنوع نوشته شده است، دقت کنم؛ نقاشی های رو نگاه کنم، تا شاید گذشته جلوی چشمانم ظاهر شود.

تک به تک، لحظه به لحظه، خیره مانده بودم روی عکسی که زیرش نوشته شده بود «مامان ملیحه» و ناخودآگاه پرد  
هی چشمانم به کنار رفت و بارانی از چشمانم شروع به باریدن کرد ...

## #فصلش ش

گاهی، دلت میخواهد همه چیز را برای مدتی فراموش کنی.

کمی خلوت کنی با خودت، چون دیگر طاقت این سختی های طاقت فرسا را نداری؛ دیگر خسته شده ای از  
خودت، از آدم های اطرافت، از همه!

گاهی، وقتی برای از رفتن عزیزانت گریه میکنی

با خود میگوی «خوش به حالشان! خوبه است رفتند و این روزهایی که هوایش پر از عطر غم و غصه است را  
استشمام نکردند و خود را به دیار آسمان ها بردند.

اما چه میشه کرد، به قول معروف، دل حرف حالیش نیست! خود غم به سراغت میاید و اشکت را درم یاورد...

تصمیم می گیری تنها باشی، اندکی به آرامش احتیاج داری، دوست داری ذهنت برای مدتی آزادو رها باشد، یکهو غم های  
عزیزان که تنهایت گذاشتند، فکرشان نابودت می کند.

نمیگذارن لحظه ای فکر کنی تنهایی!

من روی ۱، سال ها دلم میخواست همه چیز را فراموش کنم؛ دیگر کسی را نشناسم؛ برای مدتی برای خود زندگی  
کنم؛ خداوند خودش حافظه ام را قرض گرفت، تنها بابا مسعود، هاتف و نازخاتون که احساس میکردم گمش کردم  
را می شناختم.

گاه احساس میکنم؛ خداوند خواست مرگ مامان ملیحه و بابا مرتضی را در این روزها به یاد نیورم تا با فکر آنها راهی  
تیمارستان نشوم. دیوانه کننده بود؛ در پنج سالگی دیگر محبت پدر را نبینی، پانزده سالگی مادرت طاقت سختی های  
زندگی را تحمل نکند و تنهایت بگذارد و دیگر نوازش دستانش را حس نکنی، هجده سالگی هم مادر بزرگت ترک  
کند! واقعا دیوانه کننده است وقتی چند ماه از مرگ نازخاتون گذشت خداوند حافظه ام را پس داد.

آرامش از جنس درد  
پدر عارف از ماموریت آمده بود

اما دیگری یاری به اسم عارف کنارم نبود!

وقتی حافظه ام را از دست داده بودم، هاتف چند روز بعدش به اتاقم آمد:

— سلام رویا، اجازه هست؟

— بیا داخل

— میدونی که من برادر ناتنیتم؟

— میدونم، اما هر چقدر فکر میکنم هیچی از گذشته یادم نیست! فقط تو رو بابا مسعود، نازخاتون بی معرفت و می شناسم.

— خوبه که منو میشناسی

اینم میدونی که نازخاتون مامان بزرگته؟

— اره

— تا اونجایی که من میدونم خیلی به خواسته های نازخاتون احترام میزاری، درسته؟

— بله

— این برگه، وصیت نامه ی نازخاتونه!

وصیت نامه را از دستش بلافاصله گرفتم.

— میشه بری بیرون؟ میخوام تنها باشم

— باشه

دستانم می لرزید، دل یلش را نمی دانستم!



آرامش از جنس درد

نامه‌ی لوله شده را باز کردم. در دل، در حالی که صدای نازخاتون دم گوشم می پیچید، خواندم.

«دخترم رویا، برای تک تک لحظات زندگی آرزوی موفقیت میکنم؛ انشالله به تموم خواسته هات

برسی، خوشبخت بشی، میدونم بعد از من تنها میشی ولی بعد از من اون خونه با تموم خاطره های بد و خوبش

برات می مونه، هاتف برات می مونه!

چشمانم گرد شد، هاتف؟!\_

چرا هاتف؟ سریع اشک هایم را پاک کردم؛ ادامه ی وصیت نامه را خواندم:

دخترم تنها خواسته ی من از تو اینه که با هاتف ازدواج کنی. مطمئنم خوشبخت میشی، به رویاهات می برس، عارف

به درد تو نمیخوره، رویا عارف دوست نداره، بهت خیانت میکنه!

میدونستم که عروسی تو رونمی بینم و سریع از این دنیا میرم، اگه داری اینو میخونی و هنوز با عارف ازدواج نکرد

ی، به خواسته ام احترام بزار، هاتف میتونه آرزوهات و برآورده کنه، میتونه!

این یه خواسته اس از جانب من!\_»

اشک هایم بی قرار شده بود و بی اراده، همواره میچکید بر روی کاغذ!

یک روز تمام، در اتاق خود به سر بردم، هزم این که عارف را ترک کنم و به هاتف برسم سنگین بود.

دیگر نمیدانستم چه کنم؟ هزارن

سوال در ذهنم داشتم:

چرا عارف به درد من نمیخورد؟ چرا هاتف؟ چرا نازخاتون این را نوشته بود؟ چرا؟ چرا؟ این چراها و سوال هایی

که برایم جوابش مهم بود، هر لحظه آزارم می داد.

فردای آن روز به سرخاک نازخاتون رفتم.

انقدر گریه کرده بودم که دیگر اشک هایم برایم نمانده بود!

نازخاتون، همیشه بلندش می؟ جواب این علامت سوالی توی ذهنم و بدی؟\_

آرامش از جنس درد  
بلندشو، بلندشو نازخاتون، بگو چرا؟ چرا هاتف؟ باشه من به خواسته ات عمل میکنم!

دیگر از سر ناتوانی و خستگی، میخن دیدم!

میخندیم به دنیا ی تلخم و لبخند تلخ میزدم.

میدانستم که هاتف حتما وصیت نامه را خوانده، در جریان همه چیز هست.

بخاطر هم این بود که هر وقت مرا می دید لبخند ملیح اش را نثارم میکرد.

باز هم علامت سوال دیگر در ذهنم ایجاد شد:

چرا وصیت نامه دست هاتف بود؟

به آلمان مهاجرت کردیم؛ با هاتف ازدواج کردم.

عارف را بعد از فوت نازخاتون، دگر ندیدم.

بدون اطلاع به کسی به آلمان رفتیم، ادامه تحصیل دادم، کار پیدا کردم، به آرزوهایم رسیدم.

الان دو سال است که با هاتف زیر یک سقف زندگی میکنم.

دلم برای خانه، دستپخت و بوی قرمه سبزی های نازخاتون، عطر گل محمدی داخل حیاط، مامان ملیحه و

همه و همه تنگ شده.

هر روز دفتر خاطراتم را برمیدارم و میخوانم. گاه میخندم، گاه گریه میکنم!

خوشبخت شدم ولی نه با یاری که دوستش داشتم.

خوشبخت شدم به رویاهایم نزدیک شدم، اما....

یاد رویاهایم افتادم.

آرامش از جنس درد  
یادم میاید که دوست داشتم، رویاهایم را به واقعیت‌های زندگی ام تب‌دیل کنم.

باخواسته‌ی خود نه! اما به شکل دیگری، کمی از رویاهایم تبدیل به واقعیت‌های زندگی ام شد.

حال فهمیدم رسیدن به رویاهایم به واقعیت‌هایم پیوندند؛ اما این واقعیت‌ها چگونه تبدیل‌کنی به خودت بستگی دارد.

یامیشود، یا نمیشود، یا آن طوری که میخواهی نمیشود تمام این‌ها به وجود تو و تلاشت و اراده‌ی قوی و  
عقل‌بودنت بستگی دارد.

و شاید من در این مسیر رویا، عقلی‌چنان عاقل‌نداشتم که دقیقاً رویاهایم همان شود که میخواستم.

ادامه تحصیل در آلمان...

پوشیدن روپوش سفید...

به اینها رسیدم. منتها هر روز خود را سرزنش میکردم که من دل‌یک‌فرد را شکستم، دو سال حتی پشت‌سرم را هم نگاه  
نکردم و رفتم، بدون خداحافظی هم رفتم.

دوست داشتم به زندگی ام رنگ و بوی تازه‌ای بدهم. رنگ‌شادی‌بپاشم به زندگی ام، سیاهی‌ها را محو  
کنم؛ دیگر با گذشته فکر نکنم و حال را دریابم؛ اول‌یکن‌نمیشد (هوففففف) از درون‌گفتم و به آشپزخانه  
رفتم که برای ناهار چیزی درست کنم.

به مامان هدیه‌زنگ‌زدم که بیاید و باهام دور هم باشیم:

سلام ماما، خوب‌ی؟ کارات تو شرکت تموم شد؟

سلام عروس عزیزم، اره الان تموم میشه میرم خون‌ه

نه نرید خونه، بیا ی‌د ناهار اینجا باهم دور هم یه چیزی بخوریم.

دستت درد نکنه مزاحم نمیشم.

عه مامان این چه حرفیه منتظرتون م.

آرامش ی از جنس درد  
بعد از خدا حافظی تلفن را قطع کردم.

مامان هدیه من را مانند دخترش میدانست دوستم داشت، مهربان بود، هاتف تمام مال و اموالش را به نام من زده بود، زندگی زیبای داشتم اما با حسرت و افسوس، اه و ناله یک حس نفرت نسبت به خودم و ....

عارف با دوست صمیمی ازدواج کرده بود!

فک رکردنش ناراحت می کرد، عشقت با رفیقت ازدواج کند.

ولی من حق نداشتم ناراحت شوم، چون من هم او را ترک کردم و با هاتف ازدواج کردم.

گاهی وقت ها اسم این را « تقدیر » میگذارم.

موهای بلندم را گوجه کردم.

یخچال را باز کردم؛ تصمیم گرفتم دلمه برگ درست کنم. تا به این حال، درست نکرده بودم، اما عجیب هوس کرده بودم.

همیشه عادت داشتم؛ در حال آشپزی کردن، همزمان آهنگ گوش بدهم.

مواد دلمه را با دستور پخت نازخاتون س ریح درست کردم؛ به روی میز ناهار خوری نشستم و سرگرم پیچیدنشان شدم.

برای تزئین، کنار دلمه ها، چند تا لیمو ترش را برش دادم و بغلشان گذاشتم.

در یک ظرف دیگر کاهو ها را خورد کردم، رویش فلفل دلمه های رنگی را حلقه، حلقه، برش دادم و کلم بروکلی را خورد کردم و کنارش گذاشتم، در آخر آب لیمو ترش را رویش ریختم و پایان تزئین ...

به اتاقم رفتم تا لباس های ایم را عوض کنم. لباس و شلوار راحتی ست خرگوشی ام را پوشیدم، موهایم را دم اسبی بستم، دستمال سر صورتی ام را بر سرم بستم، دمپایی سفیدم را پوشیدم و در آخر حاضر شدم.

با صدای زنگ در، مواجه شدم؛ مطمئناً هاتف یا مامان ه دیه بود.

آرامش ی از جنس درد  
به به بوی غذا همه جا رو پر کرده بین

خانمم چه کرده!

سلام خسته نباش ی انقدر

انگشت نکن غذا رو

گشمنه خوب!

یه لحظه وایس ا

منتظر کسی بود ی؟

اره، من م یرم باز کنم.

سلام عروس گل م

ناگهان به یاد مرضی ه خانوم افتادم.

سلام مامان خسته نباشید.

هاتف نگاهی به می ز کرد و گفت:

امروز چه روز خوبیه!

از چه لحاظ؟

از همه لحاظ!

بله، عروس قشنگم خواسته امروز باهم دور همه باش یم.

بله کاری نکردم که، هاتف، مامان و راهنمایی کن بره سرویس بهداشتی دستشو بشوره

بعد بی اید ناهار.

آرامش از جنس درد  
سرمی ز نشستیم و در حال خوردن ناهار شدیم.

مانند همیشه مدام با غذایم بازی می‌کردم.

میگم خیلی خوشمزه شده ها

به رویا نگاهی انداختم، با غذایم بازی میکرد، به فکر فرو رفته بود و اصلاً حواسش به حرف‌های من نبود!

رویا با این کنار آمده بود که با من ازدواج کرده است؛ اول یک... اوایل خیلی سرد رفتار میکرد؛ حق هم داشت؛ اما بعد

از یک سال و نیم، بهتر است بگویم همین دو ماه با من رفتارش کمی صمیمی شده است!

مانند سابق نبود، آن رویای پر حرف، خندان و پر انرژی، عاشق غذا و شکمو، تبدیل به یک دختر کم حرف

و خنده‌هایش را پشت چهره‌ی معصومش قایم کرده بود و کم انرژی و کسل شده بود؛ اشتهایش کور شده بود؛

اکثراً موقعه‌ی غذا خوردن به فکر فرو می‌رفت.

با بشکنی که زدم به خودش آمد و گوی پرت شد به حال!

مامان هدیه به زبان آمد و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و گفت: دخترم تا کی می‌خواهی سکوت کنی؟ کم حرف و

سرد باشی؟ چی‌زی نخوری؟ داری لاغر و لاغرتر میشی.

رویا با توام!

ناگه به حال پریدم و سریعاً گفتم: بله؟

جواب سوالی منو بد ه

دستش را بر روی پاهایم گذاشت و خیره به من، پیوسته سوال میکرد.

جواب سوالاتش آشکار بود.

مامان

آرامش از جنس درد  
\_جانم

\_یه دخت ری هیچکسو تو این دنیا نداشته باشه. تنها، بی کس، بیچاره ی بدبخت که فقط از بچگی درد و سختی ها  
رو تحمل کرده باشه، آرامشش از جنس درد نیست؟

به کسی که دوست داشت نرسه، تازه بی خدا حافظی ازش بره، بره، بره!

دیگر اشکاه ایم توان ماندن در چشم هایم را نداشته و ریختند.

سکوت در خانه حاکم شده بود هاتف با چند تا

عکس به پیشم آمد.

\_نمیخواستم آن عکس های چند سال پیش را به رویا نشان بدهم؛ اما، انقدری رویا خودش را هر روز سرزنش میکرد  
که امروز مجبور شدم، آنها را نشان بدهم؛ تا کمی از عذاب وجدانش کم شود، اندکی زندگی کند، هر روزش با حس نفرت  
سپری نشود، اما امروز دیگر طاقتم به سر رسید و نتوانستم اشک های رویا را تحمل کنم.

\_رویا، اینا رو ببین. از این به بعد میفهمی که بیهوده اشک ریختی، حسرت خوردی.

مگه وصیت نامه ی نازخاتونو نخوندی؟ عارف به درد تو نمیخورد! بفهم رویا بعد تو با بهت

رین رف یقت ازدواج کرد، زینب

با دیدن عکس ها فقط زبانم چرخید که بگ ویم: ادامه نده

\_چرا ادامه ندی؟ چیه هنوز از اشک ریختن برای عارف خسته نشدی؟ این عکسارو

ببین، نمیبینی نه؟ از واقعیت میترسی؟ خوب نگاه کن!

این کافه ی سرکوچتونه، بین عارف برای زینب حلقه خریده، نگاه زینب اونو دستش کرده تو این عکس عارف

جعبه ی کوچک حلقه رو، رو به زینب کرده و داره ازش درخواست ازدواج میکنه.

این عکسو نگاه، تو ی خونتون، تو آشپز خونه داره بهش گردن بند طلا هدیه میده.

آرام ش ی از جنس درد  
بازم میگی عارف؟

\_احساس کردم دیگ ر هیچ چی ز را نمی شنوم و نم ببینم. مگر ممکن است؟ عارف، زینب

حلقه، کافه، گردنبند، خانه ی خودمان، آن دو!

نه...

وقتی بلند شدم؛ در اتاقم بر روی تخت بودم .

چشمانم دائماً س یا هی میرفت.

غفلتا در اتاق باز شد: هاتف برو ب یرون ، حال ندارم، خواهش م یکنم.

\_منم دخترم، برات قرصای آرام بخش با آبمیوه ی تازه اوردم؛ بخور بعد بلندشو ب ریم بیرون آب و هوات عوض بشه.

\_دستت درد نکنه ماما ن

چنگی به لحاف زدم تا اینکه بتوانم بلند شوم.

یواش، یواش جرعه ای از آبم یوه را نوش یدم.

\_بلندشو آماده شو ب ریم قدم بزیم، خرید کنیم

\_نه مامان، بهتره من استراحت کنم، اصلاً حال ندارم.

\_س ریع باش، با منم بحث نکن منتظرتم.

مامان هدیه ، خیلی یک دنده و لجباز بود؛ با بی حالی مجبور شدم لباس هایم را عوض کنم.

\_کجا می رید؟ میخوای د من برسونم؟

\_نه لازم نکرده خودمون م یریم.



آرامش ی از جنس درد

تا به بیرون آمدن، نفس عمیقی کشیدم؛ انگار در یک قفسه حبس بودم. هوای آزاد، بانس یم خنک، به من خیلی آرامش میداد؛ اما چه میشه کرد آرامشم سطحی و زود گذر بود، آرامشم، از جنس درد بود، درد! تصمیم گرفتم اسم این حس را آرامش نزارم. در درازنای این کوچه که قدم میزدیم، فقط بینمان سکوت حاکم شده بود.

مامان هدیه لب به سخن باز کرد: وای کلافه شدم؛ یه حرفی بزن، یه چی بگو، فقط سکوت نکن. اصلاً بیا بریم آبمیوه فروشی یجا بشینیم، حرف بزنیم.

به سمت آبمیوه فروشی روانه شدیم

به طبقه ی بالا رفتیم؛ کنار پنجره ای که رو به ساحل بود نشستیم.

صندلی های چوبی های زیبایی بود؛ روی یکی از آنها نشستم، همچنان به پنجره خیره شده بودم

همیشه عاشق رنگ سبز و آبی بودم، لذا این رنگ ها آرامش بخش بودند.

رنگ آبی مانند: آسمان و دری ا رنگ سبز

مانند: جنگل و سرسبزی

مامان هدیه رو به روی من نشسته بود و در حال انتخاب منو بود.

دخترم تو چی میخوری؟

هر چی که شما میخورید.

ممنون بابت نظرت

حرف مامان از سر کنایه بود؛ ناگه هر دو لبخند زدیم و محو منظره ی پشت پنجره شدیم.

گارسون به طرفمان آمد؛ با دول یوان آب هویج بستنی.

شروع به خوردن کردیم.

آرامش از جنس درد  
اندکی با همنشینم، مامان هدیه آرام شدم.

هر چقدر با خود میگفتم دیگر فکر نکنم، ولی نمیشد.

جدیدای ن اما و اگرها، همیشه در جمله ام جای داشتند و مدام اذیتم می کردند. کاش، این کلمه ها را، از جمله ام  
حذف کنم؛ کاش، این کاش را حذف کنم.

دوباره ذهنم درگی رشد...

چشمانم را بستم و سرم را تکان دادم؛ هر چقدر این انرژی منفی را دور میکردم، باز به سراغم می آمد.

همنشین آرامی داشتم. گویی مامان هدی ه من را می فهمید، درک میکرد، ناگاه دلم خواست، در آغوش یک مادری  
غرق شوم. همانطور که از روی صندلی برخاستیم، به جلورفتم و در آغوش پر مهر مادرانه ی مامان هدی ه،  
پنهان شدم.

یکباره دلم برای آغوش مامان ملیحه تنگ شد؛ ولی مامان هدیه، نم یگذاشت لحظه ای، حس نبود مادرم را بچشم.  
برای خودش، کنار مامان ملیحه، در قلبم جای باز کرده بود.

\_ای عروش خوش قلبم؛ دورت بگردم عزیز دلم!

\_مامان؟

\_مامان صدا کردن رویا، حس خوبی بر ایم دست میداد و رویا جای نداشته ی دخترم را پر میکرد.

جانم؟

\_میخواستم بگم تو این غربت تنه ای ها، وقتی کس یو ندارم، تویه کشوری که آدامش با روحیم سازگار نیستن،  
خوبه که هستی.

لبخندی از ته دل بر لبش نشست.

\_دستان ظریف و کشیده اش را در دستان گرمم گرفتم و با هم به خری د رفتیم.

لباس های رنگارنگ گرفتیم؛ تا شای درو حیه ی رویا عوض شود.

آرامش از جنس درد  
از آنجایی که رنگ آبی به او آرامش میداد اکثر لباسش را آبی آسمانی خوش رنگ، گرفتیم.

فصل بهار بود.

هوا هم کمی ابری با نسیمی خنک...

این فصل را رویا دوست داشت.

هاتف قبل اینکه من، رویا را به بیرون ببرم؛ گفت که برای امشب سوپرایزهای برای او دارد...

هاتف، برای امشب، کنار ساحل تدارک دیده بود.

به من خبر داده بود تا رویا به خودش برسد؛ حتی سفارش کرد که برای امشب لباس ساحلی آبی بپوشد؛ برای

همین برایش یک لباس ساحلی آبی انتخاب کردم و خریدیم.

سپس به آرایشگاه رفتیم و آرایشگر بنا به درخواست من، موهای فر فری رویا را صاف و لخت کرد.

موهایش مانند اب ریشم نرم نازک شده بود.

رویا موهای فر فری بلند داشت؛ اما فر بودن موهایش، بلندی اش را زیاد نشان نمی داد. چشمهای مایل به قهوه ای روشنش با رنگ موهایش مطابقت داشت.

\_مامان هدی ه

\_جان م

\_رسمای دید منو عروس میکنید!؟

چه خبره؟ آرایشگاه، خرید، الان منو آوردید لب ساحل!

\_رویا همچنان در حال غر زدن بود که بدون خدا حافظی، آرام، بدون آنکه بداند به خانه می خودرفتم.

\_مامان؟

آرامش ی از جنس درد  
با شما ام؟ چرا او مدیم اینجا؟ دیر وقته الان هاتف خونه اس، گرسنه اش ب ریم من سریع شام درست کنم.

دور ورم را نگاهی انداختم: مامان؟ کجا رفت ید؟ \_ خانم

خوش خیال امروز شما مهمون م نی.

صدای خوش لقا هاتف مرا مجذوب خودش کرد: هاتف تو اینجا؟

\_اره من اینجا

انتظار یه سوپرا یزو نداشتی از جانب من؟

باحیرت گفتم: چرا ولی این سوپرا یز عالی ه درست مثل رویاها م!

دستی به سویم دراز کرد: خوبه پس بفرم اید بان و

هاتف زیر اندازی روی شن های کنار ساحل، پهن کرده بود.

با دستپخت خودش ماهی شکم پر درست کرده بود؛ از آنجایی که عاشق ماهی شکم پر بودم؛ بدون ه یچ درنگی تکه  
ی بزرگش را خوردم.

چشم ه ایمان به هم خیره شده بودند!

نمیدانم چرا؟ با این همه محبت و عشق، علاقه های هاتف به من، دلبری هایش، چرا؟ چرا عشقش، درد دل من  
جوانه ای نمیزند؟

انگاری دانه ی محبت هاتف، در قسم تی از کوی ری دلم افتاده است و به او آب ی نمیرسد.

\_راستی

با صدای هاتف، از فکر بیرون آمدم.

\_بله

\_میدونستی امروز خیلی خوشگل شدی؟

آرام ش ی از جنس در د

یکهو نسیم خنک ی و زید و موهای لخت رویا را به رقص زیبای در آورد. من همانطور، مات و بهوت، خیره ماندم به موج موهای ابریشمش!

میگما، من سردم ش د

اتفاقا م بدونستم سردت میشه؛ بخاطر همین شال بافتتو اوردم .

هاتف، بدون هی چ درنگی، شالی که ترک یب رنگ سفید و آب ی در آن به کار رفته بود را بر روی شانه هایم انداخت: متشکرم.

میخوا ی برای یادگاری یه چند تا عکس بگیریم ؟

قلبم برای این کار رضای ت نمی داد؛ برای اینکه قلب هاتف نشکند، با بی م یلی قبول کردم: باشه.

خب آماده ای؟

به بهانه ی عکس، دقایقی مدام از گوش ی به رویا زل زدم .

یک، دو، سه

ناگهان رویا، شکک با مزه ای در ژست عکسش در آورد.

و هر دو زوم به آن عکس، خندیدیم.

میخوا ی سلفی بگی ریم ؟

باشه، گوش ی و بده به م ن

بفرم ا

هاتف از پشت دورب ین بوسه ای برایم فرستاد؛ که من آن را نگرفتم و میان باد رهایش کردم.

بعد از عکس گرفت ن

آرامش از جنس درد

هاتف بر روی شن نوشت: روی من بدون هیچ خیال بافی ای شد رویا می؛ و اما حالا، این رویا شد واقعیت زند

گیم. «R»

بدون هیچ تفکری فهمیدم که منظورش منم!

به ثانیه نکشید که آب های ساحل، نوشته ی هاتف را شستن.

انگار آنها هم میدانستن دکه عشقش یک طرفه و بیهوده است.

☆☆☆

ساعت پنج صبح بود ...

خواب به چشمانم نمی آمد.

فکرها امنم را بریده بودند؛ آن عکسها، طناب زندگی را پاره میکرد. به اتاق کارم رفتم؛ پشتم میز  
نشستم و قلم و کاغذم را برداشتم.

تصمیم گرفتم تمام دلنوشته های در ذهنم را روی یک کاغذ سفید بنویسم و او فقط گوش کند.

«زندگی من با حسرت و نفرت روزی به پایان میرسد، عشق (کلمه ی مقدسیه، اما موندگار نیست!

کاش دوستت داشتم، کاش عاشقت نبودم.

میدونی از این زندگی و سرنوشتت، فقط یه چیز رو فهمیدم؛ فهمیدم دوست داشتن موندگار تره.

هر موقعه عاشق کسی بودم، یا خدا اون روز من گرفت، یاسرنوشت!

گفتم بابا، مامان، نازخاتون، عاشقتم، رفتن!

گفتم عارف عاشقتم، رفتم!

نمیدونم چرا؟ برای چی؟ دارم تاوان کدوم گناهمو پس میدم؟ خدایا چرا من؟

چرا کسی نیست جوابای منو بده؟

آرامش از جنس درد  
این کاغذای سفی د و بی جون، خسته شدن از بس حرفای ق دیمی منوشن یدن.

شما جواب علامت سوالای ذهنمو بدید!

جوابه چرا؟ برای چی؟

بگین چرا عارف بهم خیانت کرد؟

من بازم ته قلبم میگم؛ عارف این کارون میکنه.

کاش واقعیت داشت! کاش!

ولی همیشه برق تو چشمای عسلی عارفو می دیم.

اون برق چشمایی که وقتی منوم یدید؛ می درخشید!

من پر از سوالای بی جوابم!

دلم میخواد پ یدا کنم؛ جواب این سوالا رو.

زندگیم برام شبیه یه مسابقه ی پرفرازونشویه یا میبازم، یا

می برم. »

همچنان اشک های ی که دیگر توان گ ریستن نداشتن، نم برداشته بودند.

قطره های اشک هایم، بر روی کلمه های بی جون می ریخت و جوهر خودکار پخش میشد.

گیج و منگ به اتاقم رفتم و نفهم یدم کی به خواب عمیقی فرو رفتم.

چشمانم را باز کردم، ساعت شش صبح بود؛ باید به شرکت می رفتم.

سریع دوش گرفتم و حاضر شدم.

دنبال پرونده هایم میگشتم.

آرامش از جنس درد  
خواستم رویا را بیدار کنم؛ تا شاید بداند پرونده‌ها کجاست.

ولی دلم نیامد! مانند کودکی خودش را جمع کرده بود و دستانش را زیر چانه اش گذاشته بود.

موهایش روی بالشت پراکنده بود.

چهره‌ی معصومی داشت!

پتورا رویش کشیدم و دوباره به دنبال پرونده‌ها گشتم.

به ساعت مچی که بر روی دستم بسته بودم، نگاهی انداختم؛ ساعت هفت صبح بود و من دیر کرده بودم به شرکت بروم. مامان هم دیده، پیوسته در حال زنگ زدن بود.

اتاق کارم، پذیرای من، همه جا را گشتم؛ اما پرونده‌ها نبود!

در اتاق کار رویا باز بود؛ حدسی زدم که شاید آن روز، آنجا، جا گذاشته باشم.

به داخل رفتم؛ بر روی میز، برگه‌ای بود؛ بدون هیچ درنگی از روی میز برداشتم و بی اجازه خواندم.

جای قطرات اشک‌هایش، هنوز هم خشک نشده بودند.

رویا زمان و مورخ‌دلی نوشته‌هایش را در گوشه‌ی پایین برگه می‌نوشت. (پنج و نیم صبح) نوشته‌های روی برگه، دلم

را ریش‌ری‌ش کرد.

لحظه‌ای از خود متنفر شدم.

پرونده‌ها، کنار آن دلی نوشته بود؛ برداشتم و به پایین

رفتم، بعد سوار ماشینم شدم.

به ده دقیقه نکشید که به شرکت رسیدم:



آرامش از جنس درد  
\_سلام آقای قربانی

\_خوش اوم دید، امروز جلسه داری د

هزارن نفر، صدایم میکردند؛ من بدون سخنی، به اتاق کارم رفتم.

آن نوشته ها حالم را خراب کرده بودن و هر دم عذابم میدادند.

سالهاست، با این کلمه که رویا، عاشقم نبود، نیست و نخواهد بود میجنگم.

برای تسکین حالم، جمله ای اینکه رویا، خانم خونه ای من است و من رویا را بدست اوردم؛ خود را آرام  
میکنم.

«راست میگویند، حقیقت تلخ است!

شاید تلخ تر از یک زهر!

زهر را مینوشی و فقط لحظه ای طعم تلخش را میچشی.

حقیقت تلخ روزگار، لبخندت را تلخ میکند؛ لحظه به لحظه ای زندگی ت را تلخ میکند؛ حتی کل زندگی را هم، تلخ  
میکند و هر دم طعم این زهر تلخ را میچشی!

جلسه ها را کنسل کردم؛ امروز اندکی خواستم برای خود باشم.

شرکت به آن بزرگی را من و مادرم اداره میکردیم.

اکثر منشی های ایرانی را استخدام کرده بودم.

شرکت ما یک شرکت تجاری است.

من به زبان های مختلفی مسلط هستم؛ و ترجمه وادرات و صادرات زبان های

گوناگون، ترجمه ایمیل شرکت ها، ترجمه کاتالوگ ها، بروشور های تبلیغاتی به عهده ای من است.

با خودکار روی میزم، دائم در حال بازی کردن بودم؛ که مادرم بدون در زدن وارد دفتر کارم شد:

آرامش ی از جنس درد  
\_بله مامان کاری داشتید؟

\_هاتف چرا همه ی جلسه های مهم رو کنسل کردی؟

\_حوصله نداشت م

\_یعنی چی؟ از اون موقعه ای که اومدی از اتاقت بیرون نیومدی، تو خودتی.

\_مامان چیزی نیست. شاید شب بخاطر اینکه لب ساحل، هوا بادی بود؛ سرم درد میکنه؛ بخاطر هم  
ین، حالم خوش نیست.

\_مطمئن؟ با رویا بحث شده؟

هاتف من از اول بهت گفتم این وصلت همش با دروغ پش رفته، عشق یه طرفه هیچوقت زندگی خوبی  
رو پیش رو نداره!

\_مامان میدونم، میدونم

\_تا حال اشک هاتف را ندیده بودم، تا صحبت از عشق یک طرفه میشد غرور مردانه اش را کنار میگذاشت و بساط  
گری ه را در چشمانش پهن میکرد. نزد یک تر شدم:

پسرم، اگه حالت خوب نیست برو خونه.

\_مامان برم خونه که چی؟

دوباره دلنوشته هایی که رویا دلش از عالم و آدم دلگیره رو بخونم؟ اشک ه ای که مثل ابر بهاری روی اون دلنوشته ها  
ریخته شده رو ببینم؟ از خودم متنفر بشم؟

هر روز بگم تو هیچوقت خوشبخت نیستی.

مامان؟

میدونی الان فهمیدم که پول همه چی از آدم نیست!

آرامش ی از جنس درد  
تا دیروز میگفتم من از اون پسره عارف سترم پول دارترم، که چی؟ مامان که چی؟

اون بجای پول ثروت بالا تری داشت (عشق!)

اگه من به گذشته برگردم؛ ازم پرسن پول بهتره ی عشق؟ م یگم، عشق!

\_ تمام حرف های هاتف منطقی بود. کمی با حرف هایش آرام شد منم هم کم کم از اتاق کارش بیرون آمدم تا تنها  
باشد درک اش میکردم.

زندگی هاتف و رویا دقیقا مانند زندگی من بود!

مسعود عاشق من بود و بین رابطه یمان یک شکاف وجود داشت.

همیشه آرزو میکردم که هاتف عاشق کسی بشود که عاشقش است؛ نه بالعکس...

\_ از خواب شی رینم برخاستم. قفل صفح ه ی گوش یم را باز کردم و ساعت را دیدم؛ ساعت هشت و نیم! (هووف) از  
درون کشیدم؛ باز دانشگاه! حوصله ی کافی را برای درس و جزوه و دانشگاه نداشتم؛ شب هم دیر وقت خوابیده  
بودم؛ دیروز هم حال خوبی نداشتم؛ ترجیح دادم امروز را استراحت کنم. ولی یکهو یادم آمد که ب اید ساعت ده و ربع  
به سرکار

بروم. دست و رویم را آبی زدم، یم ل یوان آب پرتغال نوش یدم و حاضر شدم. در مطب دندان پزشکی کار م  
یکردم. درآمد خوبی از این راه در میاوردم؛ همینطور این شغل را دوست داشتم و از انجام دادنش لذت میبردم.

#فصلهفت

صبح بود...

در خیال خود، دوست داشتم؛ چشمانم را کنار رویا باز کنم.

وقتی بلند میشوم؛ صدای صبح بخیرش گوش هایم را نوازش کند. چشمانش، در هنگام خوردن صبحانه میزبانم  
باشد.

آرامش از جنس درد  
صبح بخی رگم، صبحونه آماده است.

و اما روزگار، خیال هایم را نقش بر آب کرد!

بجای رویا، دوست صمیمی اش صبح بخیر را نثارم میکند.

باشه الان میام.

دیوانه شده بودم؛ صبح، شب، ساعت ها، با خود سخن می گفتم؛ این سخن ها از سر افسوس بود.

وقتی به رفتنش، بدون خدا حافظی فکر میکنم؛ دیوانه میشوم. گویا در این هیاهو، یادش رفته است و بساط گریه را در دلم جا گذاشته.

هر لحظه با فکرش، گاه نفرت به جانم میافتد و گاه چشمانم را نم بر میداشت.

چشمان گریان من، مانند آسمان ابری، در فصل تابستان است که تکلیفش با خودش مشخص نیست!

گردانه ی زندگی من، چرخید و چرخید، روی غم و جدایی عشق بچی ایستاد.

هنوز هم صدای خنده هایش، لالایی شب هایم است؛ هنوز...

چی شد عارف؟ بیا دیگه چایت سرد شد.

اوادم

چایتو عوض کنم؟

نه همینو میخورم.

باید برم مدرسه شیفت ظهر با بچه های تجربی، کلاس ششمی دارم.

باشه، منم به چند تا کارآموز دارم واسه خیاطی، بعد از تمی ز کردن خونه باید برم.

یادت نره مامان مرضیه و بابا امشب شام دعوتمون کردن

آرامش از جنس درد  
\_ دستشون درد نکنه، من که سریع کارم تموم میشه.

\_ خوبه من دیگه برم.

\_ تو که چیزی نخوردی.

بدون جواب دادن و خداحافظی کردن، کت و وس و بیج ماشینش را برداشت و رفت.

جرعه ای از چای ام را نوشیدم و میز را کم کم جمع کردم.

دو سال است که صبح های من اینگونه آغاز میشود. عارف سرد رفتارم میکرد، صبحانه اش را با بی میلی میخورد.

سه، چهار ماه بعد از رفتن رویا، عارف نمیدانم چرا؟ شاید از سر لجبازی، یا شاید هم چیز دیگر، به خواستگاری من آمد.

دلم نمیخواستم حتی اندکی به بهت رین رفیقم خیانت کنم؛ ولی رویا، میدانست من هاتف را دوست دارم و آن را از من گرفت.

\_ هوففف عارف پس کجا موندی؟

ترس و نگرانی وجودم را فراگرفت، ساعت هشت شب است و هنوز عارف نیامده.

امروز تا ساعت پنج بعد ظهر کلاس داشت؛ تا به حالا انقدر دیر نکرده بود. همیشه هم برای اینکه یک اتفاقی بیفتد یا دیرباید به خانه، به من اطلاع میداد؛ ولی این بار...

مامان مرضیه پی در پی، به من زنگ میزد.

نمی دانستم جواب بدهم یا نه؟

مامان و بابای عارف، خیلی وقت شناس هستند و شامشان را سر وقت میخورند.

جواب مامان مرضیه را دادم تا نگران نشود؛ اگر هم عارف نیامد، شامشان را بخورند.

آرامش از جنس درد  
\_سلام، جانم مامان؟

\_کجا موندید؟

\_مامان، عارف فکر کنم کار داره، هنوز خونه نیومده.

\_بزار من بهش زنگ بزنم ببینم.

\_نتوانستم بگویم از صبح هر چقدر زنگ میزنم؛ جوابم را نمی دهد.

\_باشه بهش زنگ بزنی به منم خبرش بده.

شاید هم از دست من دلخور بود و جوابم را نمیداد.

همانطور حاضر و آماده روی مبل نشسته بودم و منتظر عارف بودم.

اما نه خبری از عارف بود و نه چی زی...دیگر تحمل نداشتم؛ ساعت نه شب بود.

چهار ساعت تاخیر واقعا نگران کننده است.

صدای لرزش شیشه بر اثر رعد و برق من را به خود آورد. از پنجره فاصله گرفتم. کم کم، باران نم نم، قطره ها ایش، به روی شیشه پاشیده شد.

بار دیگر ربه عارف زنگ زدم، اما این بار گوشیش خاموش بود.

تصمیم گرفتم به مامان مرضیه زنگ بزنم.

\_الو مامان

\_خبری از عارف نشد؟

من که دو، سه بار، زنگ زدم، جواب نداد؛ گفتم شاید رفته جایی نمیتونه جواب بده، یا گوشیش بی صداس، آگه اومده بهش بگو بابا از دستت خیلی ناراحته میگه شام دعوت کردیم ن یومدن

\_مامان؟

آرامش از جنس درد  
\_دخترم گوش یو بده به عارف باهانش کار دارم

\_مامان؟

\_بده بهش بگواز دیشب بهتون گفتما شام دعوت میکنم، میتونستی کار مهمتو بندازی عقب.

\_مامان با شما ام؟

صدایم بلند بود؛ تق ربابا داد زدم.

محکم با کف دستانم به پیشانیم کوبیدم.

\_آخ ببخشی دمامان کنترلمو از دست دادم.

\_اشکال نداره دخترم جانم؟

\_مامان هنوز عارف نیومده...!

\_یعنی چی نیومده؟ بهت نگفته کجا میخواست بره؟ وایسا الان منو بابا می آیم اونجا.

طولی نکشی دکه مامان مرضیه و بابا آمدند:

\_خوش اومدی د

\_چیشده؟ با عارف بحث شده؟ کارمه می داشته؟ بهت گفته یا نه؟ به دلتون بعد راه

ن دیدش اید گوشیش خاموش شده.

\_بابا پ یوسته در حال سوال کردن بود.

این چند روزیه جو ری بود خودتون م یدونید چیزی رو به من نمیگه؛ توکل به خدا که هیچی نیست ولی عارف سابقه...

همانطور که داشتم حرف می زدم؛ صدای

در حرفم را قطع کرد.





آرامش از جنس درد

ویاست. زینب اینو بدون که من از سر لج با رو یا باهات ازدواج کردم. سوالاتون تموم شد؟ جوابمو شنیدید؟ شب بخیر.

\_ حسابی خسته شده بودم.

بعد از سرکار، به پیش یکی از دوستانم رفتم؛ تا جزوه های درسی را بگیرم. در اینجا دوست های هم زبان خود، زیاد داشتم و خوشحال هستم که رابطه ام با آنها خوب است.

با موهای اندکی ژولیده، وارد خانه شدم؛ هاتف بر روی کاناپه خوابش برده بود.

پاورچین، پاورچین، راه رفتم تا مبادا بیدار شود.

معلوم بود خسته است؛ چون حتی لباسش را هم عوض نکرده بود و با همان کت و شلوار روی کاناپه خوابیده بود.

به دست و رویم آب ی زدم.

شکم از گرسنگی به زبان آمده بود و هی قارقورم میکرد.

دلم یک چیز خوشمزه میخواست؛ اما انقدر خسته بودم که حتی نداشتم مشغول به پختن غذایی شوم.

اما، امان از این گرسنگی، همه سر دردم یاورد، هم اعصابی به آدم نمیگذارد.

با این حرف، لبخندی به لبانم نشست.

راستم میگ ویم؛ من هر وقت گرسنه باشم، اعصابی بر ایم ن می ماند، به تمام عالم و آدم بدگوی می کنم.

بی حالی و خستگی را کنار گذاشتم و از روی میز ناهار خوری، برخاستم، سپس سرگرم پختن برنج و کنارش سیب زمینی و... شدم.

شب بود؛ دلهوره ای وجودم را فرا گرفت.

آرامش ی از جنس درد

در حال سرخ کردن سیب زمینی بودم؛ که چشمانم از پشت پنجره ی آشپزخانه، خیر مانده بود به نم باران و

شگفتی آفرینش!

هر کاری کردم تا ای ن دلهوره از وجودم رها شود. اما رها نمیشد.

حواسم، با این فکر و نگاهم مبهوت به باران، پرت شد و ناگهان سیب زمینی ها سوختند.

— ای، رویای بی عرضه!

همانطور که داشتم خود را سرزنش میکردم؛ با صدای

مواجه شدم

— دختر با صدات نمیزاری بخواب یم که، باز چپشده؟ اوه، بوی

سوخته تمام خونه رو گرفته چه خبره؟

ببینم یه روز تو میتونی به ما غذای درست و حسابی بدی؟

چی بشه مامان و دعوت کنی، اون موقعه من به دستپخت پی بپریم.

— آقای هاتف، خوش خوشانته، شما بخواب من خسته و کوفته، برات غذا درست کنم.

آرام ش ی از جنس درد

تازه حواسم پرت شه آقا طلبکارانه شروع کنه به غر زدن. برو بشین برنج با ترشی و این چیزا میخوریم حالا.

بین من یه روز غذا نپزم از گشنگی م یم یریم.

لبخندی با حرفش زدم .

مانند پیرزن ها، بعد از من ،شروع کرد به غر زدن.

خانم غذا رو سوزونده تازه گرم میزنه

من که گشمن ن یست ولی بعد از غذا برنامه های چ یدم.

چه برنامه ای ؟

فقط اینم بگم که درست کردن پفی لا و قهوه با من.

بعد از خوردن پلو و جمع جور کردن میز؛ عارف را سوال پ یچ کردم.

خوب چه برنامه ای ؟ نمیگی

نه ؟

نه

غدامونم خوردیم پسمن م یرم بخوابم.

کجا ؟

نمیخوای بدونی برنامه رو ؟

نمیگی که، منم م یدونی هی میگ م میگ م بگو،نگی دیگه اصرار نمیکنم؛ بیخیال م یشم .

آرام ش ی از جنس درد

\_ وایسا، با بی معطل ی به آشپز خانه رفت م

ذرت کجاست ؟

\_ تو کابینت سمت چپ

\_ خب حله

\_ هاتف مانند آشپزها ی ماهر قابلمه را محکم تکان م یداد.

از حرکاتش خنده ام گرفته بود ولی ک خندم را پنهان میکردم.

\_ پفی لا آماده است.

قهوه تلخ میخوری ی اشیرین ؟

\_ فرق نم یکنه

\_ سپس سرگرم درست کردن قهوه شد م همه چی

آماده اس

\_ برنامه چیه ؟

\_ قهوه و پفی لا را روی میز گذاشتم و چراغ ها را خاموش کردم.

روی میز چندتا از شمع ها را روشن کردم.

\_ چیکار م یکنی ؟

\_ فیلم ترسناک، خنده دار، معمای ی، اجتماع ی...؟ کدوم ؟

\_ ترسناک

گویا ماجرا را فهمیدم ولیک دلش را نشکستم و کنارش روی مبل نشستم؛ ظرف پفی لا را در دستانم گرفتم.

\_\_ به مانمیدی؟

\_\_ نخیر، هیس شو

اوه، بین پسره چجوری پرید از ارتفاع، وای

\_\_ قهوه رو بخورتا سرد نشده

\_\_ میخورم حالا

\_\_ دستانمان را همزمان داخل ظرف پفی لا گذاشتیم؛ که ناگه دستانمان

برخورد کردو نگاهمان بهم گره خورد.

رویا نگاهش را سریع از چشمانم دزدید.

\_\_ وای! دختره رو نگاه، با تفنگ شل یک کرد به سره پسره.

عارف!

\_\_ چی عارف؟ منو بغل میکنی و میگی عارف؟

\_\_ نه که اسمتون شب یه همه، بخاطر همون از دهنم پرید.

\_\_ باشه اشکال نداره؛ من میرم بخوابم. شب بخیر

\_\_ ما هنوز فیلمو تا آخرن دیدیم که تازه این برنامه رو تو چی دی؛ بعد میگی برم بخوابم؟

\_\_ نه آخه شاید همین شینت اشتباه شده.

آرام ش ی از جنس درد

\_ هاتف گفتم که از دهنم پ رید اه اصلا

به جهنم!

\_ این حرفو ب اید من بگم. دو سال گذشته باز میگی عارف

\_ بین هاتف! دو سال بگذره، صد سال بگذره، هزار سال بگذره عشق اول و آخر من عارف بوده و هست. میتونی بفهمی؟

درک کنی؟ ی انه؟



آرامش از جنس درد

با اعصابانیت برخاستم که دستانم به شمع‌های روی میز برخورد کرد...

— آخ دستم! م‌یسوزه هوف ف

— صبح زود، از خواب، با صدای آه و ناله‌ی رویا بیدار شدم. خمیازه‌ای کشیدم

— صبح بخی‌ر، جوابم را نداد. همواره پرسیدم: چی شده؟ باز هم مشترک‌مورد نظر پاسخگو نمیباشد. م‌یگم م‌یخوای دستتو پماد بزنی؟ اینبار واقعا مخاطب‌مورد نظر خاموش میباید. بدون اینکه دوباره سوالی کنم و او با سکوت جوابم را بدهد؛ به سمت کمد رفتم و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشتم: دستتو بده به من.

دستش را دائم عقب میکشی د و به اه و ناله اش ادامه میداد: وای دستم داره میسوزه، همش تقصیر خودته هات ف نشده یه بار کنارت احساس آرامش کنم!

— با این جمله اش، بغضی گل‌ویم را فشرده.

گوی‌ی قلبم محکم بر زمین خورد و تکه‌هایش خورد و خاکش‌یر شد.

نمیدی دستتو؟ هی میخولی یه گوشه غم‌باده برداری بگی آی دستم م‌یسوزه؟

— حق با او بود؛ از سر ناچار مجبور شدم دستانم را به جلو ببرم.

— برعکس او من کنارش حس آرامش را درمییابم. دستان ظریف و سفید و کشیده اش، بسی زیباست. پماد را آهسته بر روی

پوستش مالش دادم.

— آخ دستم!

— عزیزم یه لحظه تحمل کن باند پیچی کنم و دیگه تمومه.

حالم چندان تعریفی نداشت.

بی‌حال و خسته، تصمیم گرفتم گردو غبار خانه را گردگ‌یری کنم.

هاتف به شرکت رفت و من هم بعد از خوردن صبحانه، سرگرم مرتب کردن خانه شدم.

ساعت چ یزی به ی ک نمانده بود که ب اید سریع حاضر میشدم و به دانشگاه میرفت م.

امسال هم درس م یخواندم لیسانسم را میگرفتم.

فصل بهار بودو به کلاس های عملی دانشگاه م ی رفتم تا آمادگی کافی را داشته باشم وبتوانم مطب را اداره کنم

.بین پرستاری و پزشکی مانده بودم؛ اما بنا به آرزوی مادرم پزشکی را خواندم.

هر دو را دوست داشتم و برای م فرقی نم یکرد.

حاضر شدم؛ کوله ام را برداشتم، در را قفل کردم و راه افتادم.

هوا بارانی بود ...

دلم میخواست زیر باران قدم بزنم، اما امان از این خاطرات...

سرم را بالا گرفتم تا به ابرهای به هم چسبیده بنگرم

از بچی وقتی به آسمان بارانی خیره م یشدم؛ با خود میگفتم: »

ابرها دلشان گرفته است و کنار هم، در آغوش یک دیگر، با چشمان گریان می بارند.» عجب خیال بافی ه ای

میکردم

تمام بچی های من با روی ا به اتمام رس ید.

رویایی که تمام زندگی من بود؛ با فکریدن به چیزهای خوب، عشق میکردم، لذت میبردم، زندگی میکردم.

وقتی از افکار خیال بافی به بیرون می آمدم و حال را در می یابیدم؛ انگاری تمام غم، مشکلات، سختی را خداوند

برسرم آوار کرده.



به قول هاتف، که همیشه به من میگوید و میداند: «رویا میدونستی تو دختر روزهای سختی؟» راستم میگفت، زندگی من با درد، رنج و سختی آغاز شد و یک روزی هم به پایان میرسد.

قدمها ایم، را تند تند برم یدارم.

همانطور که داشتم از جاده رد میشدم؛ لختی مانده بود که ماشین به من برخورد کند.

خانم حواستون کجاست؟ صدا

یش برایم آشنا بود.

سرم را با گله برگشتاندم و به پ این نگاه کردم؛ سپس با ددی گفتم: چخبرتونه؟ کی به شما گواهی نامه داده؟

رویا توی ی؟

در حالی که گردو خاک شلوارم را تمیز میکردم؛ سرم را بالا گرفتم، تا بگویم شما اسم من را از کجا میدانید؟

ناگهان، دیدم هاتف است.

رویا چ یزیت که نشد؟

هاتف بی ابرو، نم بیبینی هی دارن بوق میزنن؟ مردمو معطل خودت کردی.

سوار شو برسونم ت

نیازی نیست

راهم را گرفتم و رفتم.

هاتف دور برگردان را دور زد و به دنبال من آمد

بشین برسونم ت، دیرت شده مگه نب ای د الان دانشگاه باشی.

آرامش از جنس درد

مهم نیست دیر بشه اصلاً تو چرا

شرکت نیستی؟

یکم حالم خوش نبود؛ خواستم دور بزنم آب و هوام عوض بشه. بیا لاج نکن، سرما میخوری، هوا بارون یه هاتف آنقدر پیله کرد، که مجبور شدم سوار ماشین شوم.

آهنگی را پلی کرد: »

زده بارون به اون صورت ماهت یکمی خی

س شدن موهای صافت

سر زبون دارم ولی تو را که می بینم

مست چشمات میشم ساکت میشینم...» آهنگ

قشنگیست!

لبخندهای هاتف معلوم بود که این آهنگ را فقط برای من گذاشته است؛ تا شاید حرف دلش را آهنگ مطرح کند

شیشه‌ی ماشینی را پایین زدم تا درسیم خنک، نفسی تازه کنم.

بوی باران آغشته به خاک، خوشبو بود؛ نفس عمیقی کشیدم و آن بو را استشمام کردم.

چند دقیقه بعد به دانشگاه رسیدم.

دستت درد نکنه، خدا حافظ

خواهش میکنم. خدا پشت و پناهت

به شرکت رفتم و بعد از یکی، دو ساعت جمع وجور کردن کارها به پارکینگ رفتم؛ سوار ماشین شدم تا به دنبال رویا بروم. خواستم امروز را سوپر ایزاش کنم.

تا حالا سابقه نداشتم به دنبالش بروم؛ ولی این بار هوا بارانی بود و کمی بخاطر اوقات تلخی شب، خواستم امروز جبران کنم.

رویا عاشق گل و گیاه بود؛ مخصوصاً گل نرگس.

به گل فروشی رفتم؛ دسته گلی پر از گل نرگس خریدم.

سپس روانه ی دانشگاه شدم.

از استاد و بچه ها خداحافظی کردم و به بیرون از دانشگاه رفتم؛ هوا همچنان بادی و بارانی بود.

موهای فری ریتم، میان باد به رقص درآمده است.

یکی از دوستان ایرانیم به سمت آمد.

ساناز خیلی مهربان و در عین مهربانی اش شلوغ و بازیگوش بود.

به به، دختر امروز چقدر خوشگل شدی!

شلوار چرم مشکی، تونیک بافت طوسی، کلاه بافت مشکی، بوتین ساق بلند طوسی رنگم را پوشیده بودم.

اوه بسه زیادی شلوغ اش کردی ساناز، تازه ای ن بار وقت نکردم به خودم برسم.

اتفاقاً خانم خوشت یپ در عین ساده بودنش یک پوشی.

سر تا پامو کاملاً دید زدی!

بله، رویا رویا؟

آرام ش ی از جنس درد

\_جانم، جانم، چ میشده؟

\_اون آقای خوشتی پ سوار بر اسب سفی د با دسته گل نرگس منتظرته.

\_کدوم آقای خوشتی پ سوار بر اسب سفی؟

\_اونور و نگاه

\_هاتف!

\_خوب من دیگه برم؛ توام برو که آقای خوشتیپ منتظر عشقشه

\_ساناز چرت نگو چه عشقی؟

\_وای دختر دیونه ای؟! بی ن چه با عشق تو این هوای بارونی اومده دنبالت. برو ب بیشتر از این منتظرش نزار.

\_باشه توام برو بیشتر از این وراجی نکن.

\_خدا حافظ خانم خوش شانس!

\_آخ از دست تو ساناز به سمت

هاتف حرکت کردم.

\_سلام خسته نباشی

بابی حالی و آرام گفتم: سلام

\_گل برای گل!

\_از دستانش گرفتم و زی ر لب آرام زمزمه کردم

دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

نه بابا چه زحمتی وظیفه اس. بشین تو ماشین سرما نخوری کارهای هاتف آدم

را شرمند م یکرد؛ در ماشین را برایم باز کرد.

بفرماید بانوی زیبایها

تشکر

بوی گل نرگس به مشامم خورد؛ ناخودآگاه گل را به سمت بینی ام آوردم و با بویش نفس کشیدم.

تا سرم را به بالا آوردم، باحیرت به روبه رویم خیره شدم.

هاتف پشت شیشه ی ماشین، در حال عکس گرفتن از من بود.

#فصلهشت

ساعت ها، روزها، هفته ها، ماه ها، همه و همه زود، زود، سپری میشد.

فصل بهار نیامده، تمام شد.

تابستان و سوزگرمایش فرارسید.

دیگر نه از بارانی خبری بود و نه از نسیم خنکی!

هر چند بساط گریه من، همیشه بجای باران، به راه بود.

دختری که در زندگی اش همیشه امیدوار بود؛ این بار حتی امید ی برای زندگی نداشت.

هاتف در این مدت، با رفتارهایش، هدیه خریدن هایش، سوپرایز کردن هایش، شیرین کردن اوقات هایش، سعی م

یکرد خود را برای من ثابت کند؛ ثابت شده بود؛ کاملاً مشخص بود که

مرا دوست دارد، شاید زندگی هاتف مانند دیگران، عشق در نگاه اول باشد؛ اما ای ن عشقی که طرفه و اشتباه است.

یک بار دفتر خاطرات هاتف را بی اجازه خواندم.

تمام صفحات دفتر، پر شده بود از دلنوشته های (عشق یک طرفه) در آخر دلنوشته

اش نوشته بود «عشق حرف حال یش نیست!» پس از این همه مدت، نمیدانم چرا

مهرش به دلم نم ینشیند.

به قول نازخاتون (دوست داشتن زوری نیست.)

بای د وقتی به چشمان طرف نگاه میکنی ناخودآگاه آهن ربا ی قلبتان به هم د یگر متصل شود.

هاتف قطب اشتبا هی از قلب من را انتخاب کرده بود؛ هر دو، دوسر مثبت داش تیم که هیچگاه ه امکان به هم متصل شدن را نداشتی م و ندا ریم و نخواهیم داشت.

هاتف تمام سعی اش را کرد تا از عارف متنفر شوم. عکس های زیاد ی از زینب و عارف به من نشان داد.

از عارف در این مدت ته دلم کمی نفرت داشتم، اما به قول هاتف که عشق حرف حال یش نیست!

حالا هی هاتف با عکس، با حرف، با مدرک، سعی کند ریشه ی عشق عارف را در دل من بسوزاند، مگر میتواند؟

عشق بچگی عالم دگری دارد!

عشق بچگی که حس خواهر و برادر را به دوست داشتن و بعد به عشق زندگ یت تبدیل میکند.

گاه خود را سرزنش میکن م

گاه از خود میپرسم چرا نازخاتون گفت که من با هاتف ازدواج کنم؟ چرا؟

بعد از د یدن عکس های زینب و عارف، کمی از علامت های سوال ذهنم برطرف شد.

شاید نازخاتون م یدانست که عارف بجای من زینب را دوست دارد .

شاید هم برق عشق چشم های هاتف نسبت به من را دیده بودم و یگفت با او ازدواج کنم.

آرامش از جنس درد

نمیدانم، نمیدانم کاملاً گیج و منگ هستم

فقط میدانم که دارم خواسته های نازخاتون و مامان ملیحه را عملی میکنم.

زندگیم و شایدهم تقدیرم اینگونه بود و دیگر این تقدیر را پذیرفته ام.

صدای در آمد که باز شد:

\_ من اومدم صدای

هاتف است \_ خوش

اومدم.

از گوشه ای از در اتاق به من نگاهی میندازد:

\_ باز داشتی حرفاتو به برگه سفید میزدی؟ صندلی را

میچرخانم و به چشمانش نگاه میکنم:

\_ به نظرت جز این کار، چیکار کنم؟

\_ برو بیرون آب و هوات عوض بشه، تو خونه آهنگ گوش کن، برقص، غذا درست کن، دسر درست کن، کتاب

بخون، دوستاتو دعوت کن، بیا شرکت به من سر بزن... این همه کار. با خنده ای مرموزانه ای گفتم:

\_ ایشالا آگه فکرا بزارن

\_ نمیخواهی با این موضوع کنار بیای؟

\_ اتفاقاً داشتم کم کم حرفای آخرمو به برگه سفید میگفتم.

\_ خوبه، فکر کنم برگه ها هم از حرف های تکراری تو که آخرش به غم و ناراحتی ختم میشه

،خسته شدن؛دوست دارن تو بشی رویای سابق، پر از انرژی های بی پایان،متن های انگیزشی...

\_بچه که بودم عروسکام از حرفای تکراریم خسته میشدن، الانم برگه های سفید!

بچه که بودم دائم به عروسکام میگفتم:(دستت از رویاهام برنمیدارم )

بزرگ که شدم دائم از) گریه و ناراحتیام ،نرسیدن به رویاهام و...( به برگه های سفید میگم.

بیخیال، کتتو بده به من ،دست و صورتت رو بشور، بیا سر سفره.

\_در حالی که داشتم به سمت سرویس بهداشتی میرفتم؛گفتم:حالا ناهار چی داریم ؟

\_ماکارانی

\_آخ آخ بدتر گشتم شد!

در حال خوردن ناهار بودیم ؛هاتف پیشنهادی داد که برای سرگرمی،مدتی به مسافرت برویم.

فکرم مشغول شد؛اما مسافرت در خارج از کشور را دوست نداشتم و ندارم .

قطعا،جاهای گردشگری ، دیدنی و جاهای باصفا در ایران زیاد است و بیشتر دوست داشتنی است.

مانند تبریز و آبهوای پاک و تم یزش،کاشان و موزه های عروسک و گلاب گ یری اش،اصفهان و سی

وسه پل اش، شمال و لب ساحل اش و...

خلاصه درخواست مسافرت را رد کردم.

\_بیاب ریم دیگ

ه رویا

نگاهی به چشمانش کردم

مظلومانه گفت:



لطفاً

خلاصه به یک تف ریج یکی دو روزه جای باصفا و سرسبز جنگل آلمان قانع شدم.

پس از خوردن نهار؛ با هم فکری، تصمیم گرفتیم به جنگل (گرون والد برلی ن) برویم.

بنا به تعریف هاتف که میگفت: این جنگل انبوه نه تنها یکی از مناظر طبیعی کشور آلمان است؛ بلکه بزرگترین جنگل شهر برلین و موزه ای از تعداد بناهای تاریخی، مربوط به دوره های گذشته می باشد.

معلوم بود که چند باری هم به جنگل گرون والد برلی ن رفته است.

چنان تعریفی از این جنگل مشهور، در شهر برلین که واقع در کشور آلمان است کرد که دلم خواست الان آنجا باشم.

تصمیم گرفتیم؛ بلای طبعی ریم و با هواپیمای به شهر برلین برویم.

دو بلیط هواپیمای از شهر هانوفر تا شهر برلین، با خرید اینترنتی گرفتیم.

فردا صبح ساعت شش پرواز داشتیم.

ما در شهر هانوفر زندگی میکنیم و من به یکی از دانشگاه های معروف شهر هانوفر میروم. که یک دانشکده پزشکی است.

نمیگویم زندگی بدی دارم؛ نه! اما این زندگی بابم نیست.

هر چند در رفاه و آسودگی به سر میبرم، در بهترین دانشگاه تحصیل

میکنم، ماشین، خانه، همه چیز دارم؛ جز فردی که کنارش حس آرامش را در یابم!

از این به بعد با خود پیمان بستم که دیگر این تقدیر را بپذیرم و غصه نخورم.

خب عزیزم بلیط هم جور شد.

من میروم و ایلامو جمع کنم تو هم وسایلاتو جمع کن دیگه بخواب دیر وقت، صبح میخوانیم زود بیدار شیم.

باشه شبت بخیر

ساکم را باز کردم؛ یک دست بلوز سفید آستین بلند و شلوار لی، یک پیراهن ساحلی سبز و سفید را برداشتم و داخل ساک گذاشتم.

شانه، مسواک همه چیز که لازم باشد را برداشتم.

هاتف خواب بود و من در حال جمع و جور کردن وسیله ها.

خیلی وقت بود که نقاشی روی بوم نکشیده ام؛ بخاطر همی نوسایل قلم، بوم و گواش و... را حاضر کردم و در گوشه ای گذاشتم که فردا با خود به جنگل برلین ببرم.

ناگه پلک های من سن گین شدو...

رویا، من چای دم کردم، نون داغم خریدم بلند شودیگه

آخ چخبرته؟ هی رویا روی بلند

شدم دیگه

زود باش لباستو بپوش، صبحونه بخوریم، بعد سه رعب ریم فرودگاه. کارای شرکت به مامان سپردم.

آی! اصلا یادم نبود من از خانم یلما زمرخصی نگرفتم. امروز با دید هشت صبح مطب باشم.

نگران نباش اونم دیشب جور کردم.

واقعا! آخ مرسی هاتف، تو چقدر خوبی!

با این جمله ای که گفت؛ قند تو دلم آب شد

به فرودگاه رسی دیم. چیزی نمانده بود که هواپیما ی شهر برلین پرواز کند؛ شکر خدا سریع خودمان را رساندیم. سوار هواپیما ش دیم.

از شهر هانوفر تا برلین (07.286) کیلومتر راه بود با هواپیما

سه ساعته میتوان به آنجا رس ید.

با ذکری که زیر لب گفتم بر روی صندلی کنار هاتف نشستم.

مهان دار هواپیما به انگلیسی گفت: مسافرین محترم لطفا کمربند خود را بسته و آرامش خود را حفظ کنید.

سپس هواپیما از روی زمین برخاست و به قول معروف آن لحظه دلم هری ریخت!

این حس را دو بار تجربه کردم؛ یکبار وقتی با غم و اندوه، آلمان آمدم و یکبارم حال.

حال با همان فردی که، غم را در صورتم به اینجا آورده بود، به یک تفریح دو سه روزه میرویم.

توکل به خداوند کردم و بعد انگار دیگر هواپیما حرکت نمیکند.

میان ابرهای سفید، آسمان آبی و صاف و زلال بودیم.

چشمانم را بستم و غرق آرامش در محوطه ی هواپیما شدم.

انقدری گرفتار خواب بودم که با بستن چشمانم، س ریع خواب را در بر گرفتم.

کنار رویا نشسته بودم؛ خیره به مژه های بلند و مشکی اش بودم؛ اندکی از موهای مشکی فرفری اش روی صورتش ریخته بود؛ دستانش را دست به سینه کرده بود در خواب عمیقی فرو رفته بود.

مانند فرشته های نورانی میدرخشید!

دوست داشتم تمام وقت زندگی ام را لحظه به لحظه اش، ثانی ه به ثانیه اش، کنار او به سر ببرم.

رویا برای من همه چیز بود؛ مانند یک فرشته ی نورانی، گل خوشبو و از همه مهم تر طعم واقعی زندگی!

به دو زوجی که کناریم، روی صندلی نشسته بودند، دست در دست و به چشمان هم نگاه م یکردن، خیره شدم.

به دو زوج پ یر، که ظاهرا روحیه ی جوانی داشتن، نگاه کردم.

به تمامی زوج ها از جوان گرفته تا پ یر، از پیر گرفته تا جوان، نگاه کردم ؛ یک چیز را فهمیدم؛

یک چیزی که در برق چشمانشان عیان بود.

آن عشقی که مانند طنابی به قلبشان گره خورده!

به خود و رو یا نگاه ی انداختم؛ آن طناب را دیدم.

آن طناب مانند دیگر زوج ها متصل به قلبمان بود اما...

امان از این اما و اگر ها!

اما که آن طناب، پو سیده ، نازک و گره نخورده بود.

و حتی امکان داشت وسط آن طناب، هر لحظه پاره شود...

چشمانم را باز کردم؛ تقریبا همان سه ساعت را خواب یده بودم.

هوایما در (فرودگاه برلین تگل) فرود آمد.

سوار ماشین شدیم و به نزد یک ترین رستوران کنار فرودگاه رفتیم؛ به طبقه ی بالای رستوران رفت یم و رو به پنجره، رو

ی صندلی نشست ی م.

پیشخدمت منورا آورد؛ به انگلیسی

سلامی کرد (Hello) سپس منورا روی

میز گذاشت.

چی میخوری عزیزم ؟

میدونی من از غذاهایی مثل م یگو، خرچنگ، صدف و... این چیزا بدم میاد، آگه پاستا داره من

پاستا میخورم.

باشه پس دسر و نوشیدنی چی ؟

نوشیدنی فرق نم یکنه آب یا آب پرتغال، دسرم پو دینگ شکلاتی

پیشخدمت را صدا زدم

و بنا به درخواست رویا خانم غذا را سفارش دادم

بعد از خوردن غذا و دسر، هاتف به پیشخدمت گفتم که صورت حساب را بیاورند؛ سپس حساب کردو از

رستوران به بیرون آم دیم.

از هاتف خواستم ک می در این هوا قدم بزنیم؛ قبول کرد.

دلم میخواست ساعت ها در این هوای نه گرم نه سرد؛ که هوای م لایم و پاکی است؛ قدم بزنم.

حوصلم سر رفت الان نیم ساعته که داریم قدم میزنیم ولی اصلا صحبت نمیکنیم.

از هوا لذت ببر

حرف بزن تا اکسیژن بگ یرم با نفسات سکوتی

کرد..

میگم حالا که داریم قدم میزنیم بستنی هم بخوری م بعد ب ری م هتل استراحت کنی م.

هر جور راحتی

یه دقیقه صبر کن

هاتف بعد از چند دقیقه با دو بستنی به طرفم آمد.

آرامش از جنس درد

بفرما

تشکر

در حال خوردن بستنی بودیم.

در درازنای این خیابان تنها در حال بر گرفتن آرامش بودم.

آرامشی که سالها دلم میخواست بدون دغدغه و فکر در برگ یرمش. امان از فکر و خاطرات تلخ و شیرین!

در این سالها به یک نتیجه رسیدم

«خاطرات فقط مدتی شیرین است که هنوز آن فردهایی که در خاطرات بودن، یا اصلاً خود آنها خاطرات را برایت ساختن در کنارت دوباره باشند.

وقتی تو آنها را ترک کنی یا آنها تو را ترک کنند دیگر خاطراتشیرین نیستن.

تلخ و زجر آور میشوند؛ خاطراتشیرینت!»

به هتل رسیدیم؛ به حمام رفتم و سپس لباسها را عوض کردم.

فردا صبح قرار بود به جنگل گرون والد برویم.

این تف ریح کمی برای روحیات خودم هم خوب بود؛ خیلی وقت بود که حتی به پیک نیکی یک روزه هم نمیرفتم؛ یا خانه بودم، یا دانشگاه و یا مطب.

دو سال و چند ماه، روزم را با کتاب خواندن، درس و دانشگاه این کارها گذراندم... و اما شاید این چند روز، آن

دو سال و چند ماه را جبران کند؛ گرچه اگر فکر و خیال بگذارند.

آرام ش ی از جنس در د

کمی خواب آلود بودم که در رخت خواب خوابم برد.

شب بود؛ از خواب برخاستم. کلافه و گرسنه بودم؛ کمی هوا گرم بود.

بلند شدم و پنجره ها را باز کردم.

چشمانم به رو به رو دوخته شد.

همه جا تاریک بود؛ فقط صدای دل نواز کسی شن دیده میش د.

گوشم را تی ز تر کردم؛ صدای دخت ری بود که با بغض ترانه ای را میخواند.

روی نیمکت نشسته بود؛ با صدای خسته حرف های دلش را به هوام یگفت و نثار آسمان میکرد.

گرسنگی را فراموش کردم.

کلید را برداشتم و پاورچین پاورچین راه رفتم تا هاتف از خواب هراسان بیدار نشود.

با آسانسور به طبقه ی همکف رفتم و سپس به در خروجی حرکت کردم.

محوطه ی حیاط پر بود از صدای دخترک غم دیده.

بادی گرم، موه ایم را پریشان کرد. نزدیک دخترک شدم.

اشک های هم چو بارانش، صورت زیبا ی سفیدش را خیس کرده بود.

دستم را به سمت صورت نرم و لطیفش، دراز کردم؛ سپس اشک ه ایش را پاک کردم .

سرش را بالا گرفت؛ گیتارش را کنار گذاشت و ناگهان از خواندن دست برداشت.

با صدای لرزانی گفت: شما ؟

در حالی که به ستاره های درخشان، در شب تاریک، خیره شده بودم؛ گفتم: فکر کن یه رفیق.

پاهایش را روی آن یکی از پاه ایش گذاشت و گفت: از رفیق زیاد ضربه خوردم.

نگاهی به او انداختم و گفتم: رفیق؟ اشتباه نمیکنی؟ شاید اونایی که تو میگی دوست بودن

چه فرقی میکنه؟

دستانش را در دستانم گرفتم و گفتم: «رفیق موندگار، همدمه، با ناراحتیت، غمگین میشه؛ با خوشحالی ت، خندون میشه؛ با بغضت، گریه میکنه؛ بزار کلی بگم مثل یه خواهر میمونه برات.

اما دوست به ظاهر خوبه دوست

زیاده، رفیق کمیابه!

دوست بعدها میشه دشمن، باهات رقابت میکنه،

ادای رفیق رو در میاره، اما دوسته دیگه! هیچوقت نمیتونه یه رفیق خوب باشه، هیچوقت...

شاید بخاطر همینه که هنوز معنی رفیق و دوست رو نمیدونم و مدام ضربه میخورم.» لحظه ای سکوت کردو

چیزی نگفت؛ اما بعد از یک مکث طولانی، صدایی که از ته چاه شنیده میشد؛ گفت: شاید

در حالی که دستانش را در دستانم گرفته بودم از او پرسیدم: راستی اسمت چیه؟ نگاهی به من انداخت و

گفت: کوشا

یک لحظه فکرم را سوق دادم به چند سال قبل...

وقتی که در رویای خود اسم کودکم کوشا بود اسم کوشا را

دوست داشتم.

و همیشه با خودم میگفتم کاش اسم من کوشا بود! کاش!

با لبخند گفتم: اسم قشنگیه. من این اسمو خیلی دوست دارم.

لبخندی زدو دیگر صحبتی نکرد.



آرامش ی از جنس درد

سکوت بینمان را شکستم:

چرا داشتی گریه م یکردی؟ دلتنگی ی؟ آگه دلتنگی، دل تنگ کی؟ او نی که هست ولی به فکر تو نیست؟ ی او نی که دستش از این دنیا کوتاهه؟

آهی از درون کش ید و گفت: د یگه قلبی ندارم که حس دلتنگی رو بچشم؛ قلب من شکست!

کی شکست؟

با خنده ی تمسخر آمیز گفت:

یه بنده خدا که عشق حالیش نبود.

برای طنز گفتم: خب حالیش می کرد ی.

با جدیت گفت: نخواست، نمیشد، نشد، رفت، تموم شد، قلبم خورد شد؛ من مردم، چون نخواست، چون نخواست بفهمه، بفهمه که دوسش دارم، نفه میدا! نخواست، نخواست، نخوا... ..

دیگر گریه نمی کرد، م یخندید!

دلتنگ بود ولی خود را گول م یزد.

معلوم بود؛ عاشق است.

عشق یک طرفه!

حال، هاتف را درک کردم.

گله کردم به خدا

چرا؟ واقعا چرا؟ چرا خداوند مهر کسی را به دلت می اندازد ولی آن فرد تو را دوست ندارد یعنی می خواهد ولی خب نمیتواند. نگاهم را به آسمان تار ی ک و خلقت آفرینش دو ختم. نگاهم به پهنا ی آسمان گره خورد.

آسمان تاریک و روشن و صاف و زلالش؛ زمین پنهان و بزرگش؛ درخت های سبز و استوارش انسان های عاقل و

عاشقش، گاه دیوانه و عاشق، گاه دور از عشق، گاه..

همه و همه زیباست...!

ساعت دو نصف شب بود

شماره ی کوشا را گرفتم و از او درخواست کردم فردا با ما به جنگل گرون والد بی اید.

اولش قبول نکرد؛ سپس با کلی اصرار و خواهش و تمنا قبول کرد.

بعد از خداحافظی کردن با کوشا، به داخل روانه شدم و سپس به آغوش خواب رفتم...

خورشید، دست پر نوراش را باز کرد و صبح شد.

آفتاب سوزان، گرم و پرفروغ، که از پشت شیشه نمایان بود را دیدم.

پرده ها را کنار کشیدم تا هاتف نور به چشمانش بخورد و بیدار شود:

بلندشو خوابال و، بسه بلندشو. صبح شد ه

با صدای گوش خراش من، بلند شد و خمیازه ای کشید.

سپس با صدای خوابالویی گفت: صبح بخیر به پنجره

نگاهی انداخت: ساعت چنده؟ با خنده ی ملیح، پاسخش را

دادم: هفت صبح

دوباره سرش را روی بالشت گذاشت: ای ن وقت صبح چرا بیدارم کردی؟ بزار یک م بخوابم خسته ام.

آرامش ی از جنس درد

از سر لجبازی گفتم: خوب تو بخواب من با کوشا م یرم جنگل.

چشمانش را درشت کردو با سوال گفت: کوشا ؟

\_ تو همین هتل باهاش آشنا شد م

همزمان ،وقتی با هاتف حرف میزدم ؛از پنجره نگاهم را به بیرون دوخته بودم.

کوشا روی نیمکت حیاط هتل ،خوابش برده بود!

ای وای من ب اید برم

\_ کجا ؟

روبه هاتف برگشتم و گفتم: درد عشق بد چیزیه ؟ با تعجب

نگاهم کردو گفت: خیلی

با اندوه سرم را تکان دادم و گفتم: نگاه ب یچاره از شب تا الان تو نیمکت ،انقدر غرق فکر کردن به عشقش بوده که

خوابش برده. حتی ی ذره هم از تاریکی نترس یده؛ چون قهرمان زندگیش تو فکرش بود ه

هاتف که از حرف های من سر در نمی آورد، گفت: فقط عشق ای یه طرفه اس که آدمو هر لحظه عذاب م

یده. سرم را تکان دادم و سریع به پیش کوشا رفتم.

کوشا ؟

کوشا ؟

با بیم و ترس از خواب برخاست و گفت: مهران!

با لبخند گفتم:

مهران کیه ؟

آرامش ی از جنس درد

با خشم جواب داد: هع، مهران! مهران!

گور بابای مهران.

مهران همونیه که از عشق هیچی حالیش نیست!

کنارش نشستیم: تا کی میخوای بهش فکر کنی؟ خوب رفته که رفته به درک

عاشق شدی؟ م یدونی عشق بچی چه عالمی داره؟ م یدونی وقتی حرف میزنه آدم با صداهش با نگاهش آرامش میگیره؟

م یدونی عشق درمونش یاره؟ م یدونی من تموم سالو به امید اون زندگی کردم؟ م یدونی فکرش نابودم میکنه؟

م یدونی؟ میفهمی؟

چجوری پس به راحتی بگم رفت که رفت به درک؟ همیشه ه

عاشق شدم

م یدونم عشق بچگیم یه عالم دیگه ای داره، م یدونم!

عشق درد داره تنها درمونشم بودنه یاره، اینم م یدونم.

اینم م یدونم که آدم تموم بچگیش، تورویاهاش، تو فکرش، با اون خونه م یسازه و توی رویاهاش همیشه هست.

تجربه اش کردم؛ اره هم فکرش، هم خاطره هاش، نابودت م یکنه.

هم م یدونم، هم میفهمم، هم تجربه اش کردم!

دستانش را محکم به دستانم زد و گفت: همدردیم!

خندیدم و گفتم: نه ه

سوالی پرسید: نه؟

(هی) از درون گفتم و ادامه دادم: نه! اون نرفت من رفتم.

آرامش از جنس درد

چرا رفتی؟

مامان بزرگم وصیت کرده بود با کس دیگه ای ازدواج کنم.

چرا عمل کردی؟

وظیفم بود

تو زندگی تو باختی میگی وظیفت بود؟! \_ شاید ماما بزرگم حق داشت

برای چی؟

هاتف، شوهرم بهم عکس ای نشون داد که حتی تو عمرم فکرشو نمیکردم.

دوست صمیمیم با عشقم!

با خنده ای تمسخر آمیزی گفت: باور کردی؟

باور نکنم چیکار کنم؟

تو از نزدیکی دیدی؟

نه فقط دو سه تا عکسشونو دیدم

پس حق قضاوت نداری.

بابام فقط بخاطر حرف و شایعه های مردم، از

مامانم طلاق گرفت. ماما بخاطر دوری من دق کرد؛ مرد! بابام معتاد شد و آخرش تو زندان عمرشو هدر داد؛ منم

بدبخت شدم.

چون بابام چیزی از ماما ندیده بود؛ فقط شایعه، حرف مردم و اعتماد نداشتن بابام به ماما آخرش این شد.

تو هم ندیده میگی شاید حق با ماما بزرگم بود!

آرامش ی از جنس درد

چرا دنبال ماجرا نمی ری

اص لا چرا ب ای د اون عکسا دست هاتف شوهرت باشه ؟ چرا ؟

چرا تو زود باور کردی ؟ مگه

عاشقش نیس تی ؟ مگه بهش

اعتماد نداری ؟ بعد باور کردی ؟

بابام هم زندگی مامانم، هم خودشو نابود کرد؛ هم منو آواره و سرگردون!

بین ن دیده، با چند تا عکس باور نک ن

(قضاوت ممنوع)

حرف های کوشا مرا تحت تاثیر قرار داد.

تازه میخواستم اندکی گذشته را فراموش کنم و دیگر؛ روی به کاغذ و قلم نیاورم؛ حرف های آخرم را به کاغذ سفید گفته بودم و خود را داشتم از دست گذشته نجات میدادم.

اما دوباره میان علامت سوال ها، غرق شدم!

این بار علامت سوال های ذهنم شدت یافته بود و مدام مرا اذیت میکرد.

کوشا راست میگفت چرا من به دنبال حقیقت های زندگی ام نمیروم ؟

لحظه ای که داشت کوشا حرف میزد با خود گفتم: آی خاک تو سرت رویا، ت ف به عشقت، تف به

اعتمادت، چطور تونستی با دو سه تا عکس باور کنی؟ چطور ؟ انقدر خود را آن لحظه سرزنش کردم که حالم از خود

بهم خورد.

با خود گفتم: شاید کوشا را خدا فرستاده است که مرا آگاه کند؛ مرشد و ارشاد من باشد.

من باید به دنبال حقایق میرفتم.

حقایق های زندگی م که مدت هاست با دروغ پیش رفته است؛ دو سال است که بخاطر وصیت نامه ای که نمودانم نازخاتون وصیت کرده است یا هاتف، زندگی م را قمار کردم. چند ماه است که بخاطر عکس هایی که نمودانم واقعیت دارد یا نه؟ به عشق ب بین خود و عارف شک کردم و تازه خوشحال بودم که به آن وصیت نامه عمل کرده ام. زندگی من پر از معماهای پر پیچ و خمی است که انتهایش باز به غم و اندوه میرسید

ابتدا، انتهای زندگی من با غم آغاز شد؛ با غم هم به پایان میرسد. زندگی من، ترفیکی از غم، مشکلات، فکر، سرزنش، نفرین و ناسزار، افسرده و سکوت و... پر شده است؛ جوری که حتی اندکی لبخند در آن ترف یک و درازن ای جاده ی طولانی، جای نمیشد؛ شاید هم لبخند و شادی میان آن همه گرفتاری ها گم شده است و دنبال من میگردد.

نمودانم

از این زندگی هیچی را نفهمیدم و نمودانم که آخرش چ میشود؟ گاه با خود میگ

ویم چرا من؟ چرا من باید زجر بکشم؟

واقعا سوال منطقی است ولی گاه میگویم آدم تا زجر نکشد، ضربه نخورد، عاشق نشود، طعم تلخ و شیرین را نچشد و.... هرگز بزرگ نمیشد، در این هس تی پر ماجرا...

بعد از خوردن صبحانه ی مفصل، سرگرم حاضر شدن، شدم.

\_من آماده ام.

هاتف تیشرت سفی درنگش را با یک شلوار لی پوشیده بود که مانند همیشه جذابش کرده بود.

\_منم آماده ام

من هم لباس ساح لی ام را پوشیده بودم؛

موهای فروری مش کی ام را باز گذاشته و گل سری به بغل موهایم زده بودم.

به به، بانورویا خانم، چه خوشگل شدی.

با اعتماد به نفس بالا گفتم: من همیشه خوشگلم!

بله بله در اون که شکی نیست.

بعد از کلی تعریف، به کوشا زنگ زدم تا به حیاط هتل بیاید.

سوار آسانسور شدیم؛ به طبقه ی همکف، سپس به پارکینگ رفتیم؛ سمت ماشین بنز مشکی رنگ، حرکت کردیم.

هاتف در اینجا ماشین اجاره کرده بود؛ که رفت و آمده ایمان آسوده شود.

بوم، قلم و... هر چه که لازم بود را به هاتف گفتم که به پشت صندوق ماشین بگذارد. سوار ماشین شدیم و هاتف

گوشه ای از حیاط پارک کرد تا کوشا بیاید.

چشمانم مدام انتظار کوشا را می کشید

که ناگهان یک دختر با موهای لخت و بور، کلاه سفید رنگ، عینک دودی و لباس ساحلی آبی به سمتمان روانه شد

وقتی عینکش را پایین داد تازه فهمیدم کوشاست.

با حیرت و چشمان برق زده گفتم: وای دختر تپیت معرکه اس.

عینکش را با ادا و ناز روی چشمانش زد و گفت: میدونم گل م لبخندی زد: تو

ای ن موضوع اعتماد به نفسم، عین خودمی!

موهایش را با دستانش کنار زد؛ سپس دوباره با ناز گفت: راست میگی عزی ز دلم؟ هاتف که از دست ما

همچنان کلافه شده بود گفت: خانما بسه سوارش ید بریم.

کوشا نزد یک من شد و گفت: اینه اقای هاتف؟



آرامش ی از جنس درد

همونی که خوب بلده عاشقا رو جدا کنه ؟

صدایش شدت یافت ه بود ، آرام گفتم: آرام میشنو ه

\_چیه بابا، راست میگم دیگ ه

با بوقی که هاتف زد به خودمان آم دیدیم و سپس سوار ماشین شدیم.

اوقات خوبی را در محوطه ی داخل ماشین ، در درازنای جاده و راه طی کردیم. هم گفتیمو هم خندیدیم؛ هم از این فرصت استفاده کردیم و درخت های کوتاه، بلند کنار جاده را دیدیم و لذت بردیم؛ هم در این راه عکس های خارق العاده ای انداختیم.

با وجود کوشا هر دم لبم خندان بود و صورتم شاداب. در اکثر عکس ها، کوشا دلک و شکلک در آورده و بامزه خندیده بود.

به جنگل گرون والد برلین رسیدیم

جای سرسبز و باصفایی است؛ درست همانطور که در عکس ها دیدم. تمام جنگل پوشیده از درخت های کوچک و بزرگ با برگ های سبز و خوش رنگ!

آبشار ه ای زیبای که ناگه خود را حیران عالم میکرد و مدام میفهماند که این جهان آفرینش خالقش چون خدا دارد.

موزه های تاریخی، فضای زیبای داشت.

سکوت و آرامش داخل جنگل، عالم دگری داشت.

از صدای آبشار که شرشر می ریخت، تاج یک جی که پرندگان بر روی شاخه های درختان، به من حس خوبی را منتقل میکرد و هر دم یادآوری میکرد؛ بنگر و دریاب که زندگی زیباست! در حالی که خورشید میتابد؛ اما باز هم نسیمی

با خود به همراه داشت. نس یم گرمی که موها یم را دائم پریشان میکرد. کوشاکه از آمدن به جنگل به این بزرگی و زیب  
ایی بسیار خوشحال شده بود؛ گفت: دختر اینجا معرکه اس!

همانطور به پرنده ی روی شاخه ی یکی از درختان که لانه ساخته بود، نگاه  
میکردم؛ گفتم: واقعا معرکه اس اونقدر خدا با خلاقیت تموم، ای ن نقاشی رو کشیده که حتی نمیتونم دربارش نظر  
بدم.

همه جا سبز و سبز و سبز!

تقریبا یک ساعت فقط به دور و ورمان پیوسته نگاه م یکردی م و کنارش هی از خداوند تشکر تمجید میکردیم. واقعا  
نمیشد چشم از زیبایی خداوند برداشت.

درحالی که به بلند ی آن درخت چند ساله نگاه م یکردم؛ هاتف آمد کنارم و گفت: ریشه ی عشق تو، تو دلم مثل  
این درخت چند ساله محکم و استواره!

نگاهی به برق چشمانش انداختم: عشق من بد جایی رشد کرده؛ امکان داره ب رید ه بشه! اگه الان این درخت وسط  
یه جاده رشد کرده بود؛ حتی ریشش محکم و تنه اش استوار و ستبر باشه، بازم یه روز اونو میبریدن؛ چون جای ی  
رشد کرده بود که جاش نبود!

سکوتی کرد و چ یزی نگفت.

نفس عمیقی در هوا ی پاک کشیدم؛ یک لحظه فکر کردم بعد از این همه سال، حال توانستم نفس ی را به  
راحتی بکشم و حس آرامش را دریابم.

بوم و قلمم را برداشتم و شروع به کشیدن آفرینش کردم. زی ر درخت نشسته بودم؛ درخت مانند س ایه بان در بالا  
سرم بود، برگ ها، بر روی شاخه های درخت طراوت بخش یده بودند؛ همه چ یزی زیباست حتی همان یک برگی که از  
درخت بر روی زمین افتاده است!

شروع به کشیدن همان درخت استوار کردم

آرامش ی از جنس در د

هر چند نمی توانستم خلاقیتم را مانند آفرینش بر روی بوم پیاده کنم.

صدای جی ک جیک گنجشکان موسیقی آرامش بخشی بود که هر دم در گوشم زمزمه میشد.

داری چی میکشی؟

در حالی که داشتم تنه ی درخت را رنگ میکردم؛ به رو به رو اشاره کردم.

وای دختر خیلی قشنگ شده، دقیقاً عین خودشه. تو چقدر خلاق!

لبخند ملیحی نثارش کردم: اون خداست که خلاقه؛ چون که ی ه دختر خوشگلی مثل تو رو آفریده.

دستانش را بر روی شانۀ ام گذاشت و گفت: دختر خوب بل دی دلبری کنیا! آخه اینجوری میگی دلم برات ضعف میکنه.

به به خانوما جمعتون جمعه، گرم صحبتتم که هستی د

بله گلگون کمه!

با تعجب گفتم: گلتون!؟

لبخند ملیحی زد، سپس بعد از کمی مکث گفت: نه خب جانا! گفتم گلگون نگفتم گلم که!

با لحن تمسخر آمی زی گفتم: عجب که اینطور

رویا جان از دهنم پرید؛ لازم نیست انقدر به تندی رفتار کنی. ببخشید آقاها ت ف رویا خانم من با

اجازتون برم حضور من مثل اینکه باعث اوقات تلخیتون میشه.

نه دیونه برای چی بری؟!

من فقط یک م از لحن گفتنت خوشم نیومد.

نه بابا شوخی کردم من میرم موزه

\_باش برو

رفتار کوشا امروز به گونه ای تغییر کرده بود که حتی در تصورم فکرش را هم نمی‌کردم.

مدام سعی بر این بود که جلو هاتف با ناز حرف بزند با ناز راه برود سرم را تکان دادم و

گفتم: اپی روی اخی لی حساس ش دیا!

همانطور که در حال کشیدن ادامه ی نقاشی بر روی بوم بودم؛ فکر کردم چ یزی پ ایم را نی ش میزند.

اولش احتمال دادم که زنبور باشد اما وقتی دور و ورم را برانداز کردم؛ زنبوری را ندیدم.

سمت چپ پا یم سوزش ش دیدی داشت؛ قلم را کنار گذاشتم تا خم شوم و ببینم چه شده است

با دیدن صحنه ی رو به رو رنگ به رخسارم نماند.

هاج و واج به رو به رو خیره شده بودم.

فقط در آن حال توانستم هاتف را صدا بزنم با صدای

لرزان، از سر ترس، ف ریاد کشیدم: هات ف

هاتف متوجه ی صدای لرزانم شد و سپس نگاهش را به پ این دوخت.

شتابان با چند تا از کارکنان جنگ، از باغبان گرفته تا چند تا از نگهبانان به سمتم آمد.

آن لحظه بود که دیگر جایی را ندیدم و سیاهی مطلق...

فقط در آن حال صدای هاتف بود که ف ریاد کشید و گفت: روی ا

نگهبان ها مار را به تله انداختند؛ انقدری دست پاچه شده بودم که نمیدانستم چه کنم.

کوشا با لکنت گفت: هات.. ف.. زن.. گ.. ب... ز.. ن به اورژانس.

کوشا که رنگ به رخسارش نمانده بود مدام با لکنت رویا را صدا می یزد تا چشمانش را باز کند.

اگر چه جنگل به آن انبوهی زیبا و باعث فرح و شادمانی است؛ اما گاه خطرناک هم است و باز این خطر و بدبختی

نصیب رویا شد!

رویا راست میگفت حتی آرامشش هم از جنس درد است و اینبار آرامشش با نیش مار به دردناکترین آرامش تب دیل شد.

با بی معطلی به اورژانس زنگ زد؛ شکل و ظاهر مار را برایش توصیف کردم تا پادزهر را آماده کنند.

عوامل اورژانس این سوالها را از منم مدام می پرسیدند:

طول مار چقدر است؟ قطر مار

چقدر است؟ مار چه رنگی

است؟ سر مار چه شکلی است

؟

مردم ک چشم مار چه شکلی است؟

سریعا از مار عکس گرفتم و برای عوامل اورژانس ارسال کردم تا پاسخ سوالها ایشان را بگیرند.

فعلا مطمئن نبودیم؛ که آیا مار زهر دارد یا خیر؟!

رویا چشمانش را باز کرد؛ پی در پی، نفس نفس میزد. ترس وجودش را فرا گرفته بود و خود را به آن طرف و این طرف تکان

میداد.

کوشا با نگرانی گفت:

تکان نخور، امکان داره مار سمی بوده و سم تو بدنت پخش شه.

آرامش از جنس درد

رویا که بی حس شده بود؛ دیگر حرفی نمیزد.

پاهایش باد کرده بود و خون می آمد.

ترسو نگرانی مرا عذاب میداد؛ طولی نکشید که اورژانس آمد.

رویا را در آغوشم گرفتم؛ بر روی ریکاوری گذاشته و داخل ماشین اورژانس گذاشتمش.

خود هم جلوی ماشین نشستم.

کوشا هم به دنبال ما سوار ماشین شد و آمد.

عوامل اورژانس، سریعاً بالای این جای نشین را با باند بستن.

زیر لب دعا میخواندم

دعا دعا میکردم که به رویا هیچ اتفاقی نیوفتد

انقدری عصبی بودم که حتی سر راننده پ یوسته دادم یزدم که سریع تر گاز بدهد و برسیم.

☆☆☆

چشمانم را باز کردم. آفتاب محوطه ای اتاق را روشن کرده بود؛ نور افتاب، از پشت شیشه بر روی صورتم

میتابید؛ چشمانم را مالیدم تا دیدم به نمای اتاق واضح تر شود. دور تا دور اتاق، بی روح و سفید بود.

چشمانم به صندلی کنار تخت افتاد. هاتف، خوابش برده بود. من که از تشنگی فراوان، لبانم ترک برداشته بود و نای

صحبت کردن نداشتم؛ به آرامی زیر لب گفتم: هاتف بلندش و هاتف که انگار در خواب و بیداری بود و همچنین من

تظرش یدن صدای من، تی ز بلند شد و گفت: بلند شدم عزیزم جانم؟

چند دقیقه بعد که به خودش آمد با فرح و لبخند گفت: بهوش اومدی؟ من که همچنان نای

جواب دادنش را نداشتم فقط گفتم: آب

\_آب؟ باشه باشه الان برات می ریزم پارچ آب را برداشت و در

لیوان ریخت با بی حالی از جا میم با هزار بدبختی برخاستم

جرعه ای نوشیدم و سپس گفتم: کوشا کجاست؟

همانطور که دهان باز کرد تا بگوید: در اتاق بیمارستان توسط کسی باز شد. جلوی صورتش دسته گلی پر و زیبا بود.

ناگهان گل را از چهره اش کنار زد و گفت: سلامم صبحتون گل

بارون خانم روی ا

من که با حضور کوشا و گل خوشبویی که در دستاتش بود انقدری خوشحال شده بودم که گفتم: سلام! اینا برای منه؟

\_بله، البته تو خودت گلی

\_متشکرم

با دیدن این گلا و حضور خوشبوشون تو این اتاق که بوی دارو و خون ای ن چیزا رواز بین بردن؛ حال و هوامو خوب

کردی واقعا مرسی!

\_خواهش میکنم قشنگم.

سم را از بدنم خارج کرده بودند؛ ولی اصلا حال مساعدی نداشتم بدنم به قول معروف کوفته و خسته بود.

با هزار تا دنگ و فنگ از بیمارستان مرخص شدم.

به هتل رفتی م بعد از یک روز استراحت با اولین پرواز به خانه بازگشتیم.

#فصلنه ماه ها

گذشت...

دیگر حتی اسم روی ا هم یاد نداشتم... فراموشش کردم؛ جوری که آن فراموشم کرد. حتی برای یک بار هم به سراغم نیامد، حتی خدا حافظی هم نکرد!

در دلم از او فقط کینه و دشمنی مانده است نه عشقی، نه دوست داشنی!

او رفت؛ پس بهتر است از ذهنم به بیرون، روانه شود. در ای ن مدت زینب همدرد، از آن مهم تر خانم خانه ام بود. تصمیم گرفتم؛ با او بیشتر صمیمیت برقرار کنم. سرد نباشم؛ فاصله نگیرم؛

بلکه با صمیمیت و اخلاق خوش، رفتار کنم.

هر دم سوپرا یزش کنم؛ به بیرون بیرم؛

تا شاید بتوانم این چند سال بی محلی را جبران کنم؛ گرچه با این کارها جبران نمیشد، اما کمی لبخند بر لبش می نشست و باعث فرح و شادمانیش میشد. امروز سالگرد ازدواجمان بود

زینب هم کار آموز خیاطی داشت و اندکی دیر به خانه می آمد. برای سوپرایز کردنش؛ سریع تر مرخصی گرفتم و از مدرسه به خانه رفتم.

به مامان مرضیه زنگ زدم؛ تا امشب به همراه بابا بیایند. مامان آزاده هم برای امشب دعوت کردم؛ مطمئن بودم که زینب با حضور مادرش خوشحال ترم میشود. با کمک مامان مرضیه همچن ین چند تا از دوستان زینب، خانه را تزیین کردیم. از در ورودی تا سر می ز ناهار خوری، گل های رز قرمز رنگ را پر پر، شمع ها را هم روشن کردیم.

سقف خانه، پر بود از بادکنک های قرمز رنگ.

میز با حضور مادر خانوم رنگین بود و زیب ا همه چیز

تکمیل بود.

— آخ پسرم پس زینب کجا موند؟

— الان میاد مامان



به ثانیه نکشید که زنگ درخورد.

در را باز کردم چراغ ها خاموش بود و خانه رویایی!

دسته گلی که پر بود از گل های رنگارنگ، خوشبو و همچنی ن زیبا را در دستانم گرفتم و به سمت در رفتم.

با خستگی و کلافگی منتظر ماندم تا عارف در را باز کند. حیران، ذوق زده، مات و مبهوت خیره ماندم به رو به رو! دسته گلی پر از گل هایی که دوستشان داشتم! با دیدن هاتف و آن دسته گل، خستگی م رفع شد؛ پیرانژی و سرحال گفتم: وای عارف مرسی!

هاتف که همانطور لبخند بر لبش شکفته شده بود دست گل را تقدیم کرد؛ سپس دستانم را گرفت و گفت: با من بیا همه جا تار یک بود!

تنها شمع های کوچک و بزرگ، روی زمین و روی میز، همه جا را روشن کرده بودند.

عارف دست من را گرفته بود و جلو تر از من حرکت می کرد؛ معلوم بود مقصودش آن میز رویایی و رمانتیک است. صندلی را برایم عقب کشید: بفرماید

بعد از نشستن بلافاصله موزیک م لایم پیخش شد.

من که از خوشحالی نمیدانستم چه کنم مدام به جای نگاه کردن به صورت عارف، چشمانم خیره بود بر روی میز.

گرسنه ام بود و نمیدانستم چه کسی این دلمه ها را درست کرده است؛ شروع کردم به خوردن که ناگهان صدای دست و تبریک سالگرد بر پا شد.

دیدم را واضح تر کردم؛ مامان آزاده، کیکی که بر دست به سمتم آمد روی کیک نوشته

شده بود (سومین سالگرد ازدواجمون مبارک) A\_Z (تازه دلیل این همه تدارک را فهم

دیدم

مامان مرضیه و بابا، مامان آزاده، دوستان دوران راهنمایی نازی و نازلی و... معلوم بود که کمک دست عارف بودند.

مامان مرضیه نزدیک آمد: مبارکه عزیزای دلم ایشالا در کنار هم، روزی خوب وقشنگی رو سپری کنید. اینم کادوی منو بابا.

در جعبه را باز کردم

انقدر انگشتر الماشش، درخشان و براق بود که غرق در نگاهش، یادم رفت تشکر کنم سریع بدون معطلی گفتم: اخ تشکر دستتون درد نکنه مامان آزاده با دو بل یط قطار، سفر به مشهد به سمتان آمد و هدایای دوستان و ...

با کلی تشکر از همه، دور همه، سرم یز، سرگرم خوردن تنقلاتش دیم.

میموندید دیگه

نه عروس گلم، بری م بابا قراره صبح زود بره ماموریت.

خدا پشت و پناhton بابا جون. مامان آزاده شما همه می رید؟

اره برم دیگه دخترم

خیلی خوشحال شدم که امشب پیشمون بودی د

خدا حافظ

در را بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ برگشتم و با لبخند گفتم: آخ عارف خیلی خوشحال شدم مرسی که هستی

عارف که معلوم بود از شادمانی من خوشحال شده است گفت: کاری نکردم که عزیزم.

راسی عارف بل یط برای فرداست؟

نگاهی به تاریخ بل یط انداخت: اره  
دسته مامان آزاده درد نکنه خیلی هدیه ی قشنگی رو بهمون داد.

آرامش از جنس درد

دستشون درد نکنه جبران میکنم

عارف تو این سه سال حتی یه بارم ماه غسل نرفتیم.

هنگامی که چهره ی اندوهگین زینب را، موقعه ی گفتن این جمله دیدم گفتم: خوب ای ن مسافرت میشه اولین ماه غسلمون

لبخندی زد: وای اره راست میگی تازه خی لی وقت بود که دلم هوای آقا امام رضا (ع) رو کرده بود.

دلم برای ضریح ش تنگ شده.

نگاه عارف، نرفتیم، نرفتیم، آخر سفر مقدس نصیبمون شد.

اره ع زیزم، بدو برو وسایلا رو جمع کن که سفر طولانی و خوبی و در پیش داری م

عارف تا یادم نرفته مواد لازم ترحلوا رو بزار روی میز، تا پیام درست کنم برای فردا، تو راه بخوریم.

آخ خانم زرنگ من، باش ه

با گفتن این جمله لبخند بر لبانم میخکوب شد.

بدون هیچ معطلی به آشپزخانه رفتم.

چند سری موقعه ای ک زینب، ترحلوا را درست میکرد؛ نگاه کردم و در ذهن چی زی هاپی را به یاد داشت م.

یک ساعت بعد...

عارف؟

عارف؟

اون پیراهن مشکیت و بردارم؟

جوابم را نمیداد گفتم ش اید به حمام رفته است

به آشپزخانه رفتم تا آبی بخورم. تمام اشپزخانه بهم ریخته شده بود و زیر گاز روشن بود؛ شیر هم همینطور سر رفته است

وای عارف چ یکار کردی اینجارو؟ گفتم که خودم درست م یکنم.

عارف بر روی صندلی میز ناهار خوری خوابش برده بود تا خواستم گاز

را خاموش کنم که...

پاهایم لیز خورد و پخش بر زمین شدم.

من که از سر درد، ناله میکردم؛ بلند فریاد کشیدم: عارف ف عارف تا صدای

من را شنید هراسان بیدار شد: جانم چیشده؟ با دیدن من دست و پایش را گم

کرد

زنگ بزنم به آورژانس؟

حتی یک کلمه هم نتوانستم چیزی بگویم

سرم را گرفت و روی پاهایش گذاشت. موقعه ی بلند کردن سرم، توسط عارف، بلند گفتم: اییی

عارف که غرور مردانش را گذاشته بود کنار؛ مدام اشک می ریخت و می گفت: معذرت میخوام همش تقصیر منه، روغن

مایع از دستم سر خورد ریخت روز مین، یادم رفت پاک کنم.

چند سری تکرار کرد: (همش تقصیر منه! در آن حال

به فکر خاموش کردن گاز بودم

با صدای لرزان که با ناله همراه بود گفتم: گاز و خاموش کن

باشه الان

آرام شی از جنس درد

سپس به سراغ تلفن رفت تا به اورژانس زنگ بزند

نه عارف من خوبم

زینب سرت ضربه دیده هزار زنگ بزند

نه

یعنی چی نه؟!

عارف نه من خوبم

عارف به سمت آمد و آرام، من را بلند کرد و بر روی میبل گذاشت.

مادرم که انگار به او الهام شده بود؛ پی در پی به تلفن خانه زنگ میزد.

عارف تلفن را برداشت و بعد از اتمام گفت: ماما آزاد بود؛ می گفت که خواب قر و قاطی دیده، هم توش بدی بود هم خوشی میگفت که خواب تو رو دیده، خواست جوی ای احوالت بشه منم گفتم که خوبی.

دور مامانم بگردم من، مادر دیگه!

اره خیلی اصرار کرد تلفن و بدم تا با تو حرف بزنی ولی خوب گفتم خواب یدی

خوب کاری کردی

عارف من سرم خیلی درد میکنه، کل بدنم کوفته اس

من که بهت گفتم زنگ بزنم اورژانس

نه اخه چیزی نشده که زنگ بزنی

خودمون ب ریم؛ یه سرم وصل کنند و از سرم عکس بگیرن بین چیزی شده یانه؟!

باشه پس دستتو بده کمکت کنم حاضرشی.

سوار ماشین شدیم و به بیمارستان رفتیم.

بعد سرم وصل کردن و بهتر شدن حال، دکتر وارد اتاق شد:

— سلام بهتری؟

— خیلی ممنون، بله الان کمی بهترم

دکتر کاغذ و خودکاری در دست داشت؛ هم‌گونه که داشت به برگه اش نگاه می‌کرد با گله گفت: اما مادر خوبی نیستی!

با تردید نگاهش کردم: والا فعلا مادر نشدم چطور؟ متوجه منظورتون نمیشم.

عارف هاج و واج نگاهش به لبانم دکتر بود تا حرفش را بزن د \_ ماما بی هوش و

حواس! کوچولتون فقط دو هفته اشه.

بیشتر مراقب باشید.

— جانم؟ یعنی الان من...

از سر ذوق شوق نمی دانستم چه کنم برق در

چشمانم عیان بود.

— اره عزیزم حامله ای یعنی نمی دونستی؟

— وای نه الان یهو سوپر ایز شد م عارف

داری بابا می شی عارف که در هنگ بود

گفت:

آرامش از جنس درد

من دارم خوابم ببینم؟ لبخندی زدم:

نه بیداری، بیدار!

فقط اینکه خانم همایونی باید برید طبقه‌ی بالا سونوگرافی تا مطمئن بشی دکه بچه سالم هستش

باشه ممنون

عارف کمک کرد تا از جایم بلند شوم

انقدری ذوق زده و عجول بودیم که مانند فریره به طبقه‌ی بالا رفتیم؛ در را زدیم: اجازه

هست؟

بفرمایید

بر روی تخت دراز کشیدم.

عارف گوشه‌ی ایستاده بود و کیف من را در دست داشت.

دکتر وقتی دستگاه را بر روی شکمم گذاشت؛ آنگاه بود که عکسش را بر روی دستگاه دیدم.

ضریان قلبش مانند موسیقی در محوطه‌ی اتاق پخش میشد و من را دیوانه وار دیوانه‌ی صدای ضریان قلبش میکرد.

سوار ماشین شدیم و سپس به خانه رفتم.

عارف که مدام می‌گفت باید استراحت کنم و به مسافرت نرویم اما من یک گوشم در بود و یک گوشم دروازه! دوست داشتم به حرم امام رضا (ع) بروم و ساعت‌ها ضریان را لمس کنم و طلب دعا کنم.

آنقدر اصرار کردم که قبول کرد.

با کمک هم کمی آشپزخانه را مرتب کردیم؛ سپس بقیه‌ی وسایل را جمع کردیم و گوشه‌ی ای گذاشتیم.

عارف که هر لحظه هواسش به من بود؛ اصلاً چشم از من بر نمی داشت. ساعت سه شب بود و من تازه یادم آمد که باید چادرم را برای فردا اتو بزنم.

عارف، نگذاشت حتی دست بزنم.

خودم اتو میکش م

با لبخند ملیحی گفت: مگه من مردم مامان نیی م

سرم را پا ین انداختم و گفتم: خدانکنه بابا ی نینیم هر دو لبخند بر

لب داشتیم.

من انقدر گ یج خواب بودم که نمیدان م کی بر روی تخت خوابم برد.

صبح با صدای آلام موب ایل ام از خواب برخاستم

تا خواستم موب ایل ام را از روی میز، کنار تخت بردارم عارف وارد اتاق شد.

به به بلند شد ید خانم ؟

صبح زیباتون بخی ر

نگاهی به سینی دست اش کردم و گفتم: صبح شما هم بخ یر آقا.

بفرم اید اینم صبحونه ی مفصل نثار شما و نینی کوچولو م دستم را بر روی

شکمم گذاشتم و گفتم: باباش دستت درد نکنه .

نوش جونتون، بخورید تا زود بر یم فرودگا ه

تو خودت صبحونه خورد ی ؟

بل ه



با خنده به عارف نگاه کردم و سپس چشم به شکم دوختم و گفتم: خوب مامان ی از کدومش شروع کنم به خوردن؟

☆☆☆

\_آماده ای؟

\_اره، فقط چادرم و بپوشم الان میام.

پس من برم ساک و وسایل و بزارم تو ماشین، تاکسی جلو در منتظره، تو هم در رو قفل کن و بیا.

\_باش ه

سپس سوار ماشین شدیم و با ذکر و نام خداوند راه افتادیم.

هوانسیم گرمی را با خود همراه داشت؛ شیشه ی ماشینی را پایین دادم تا هوای داخل ماشین عوض شود.

نیم ساعت بعد به مترورسی دی م

از تاکسی پیاده شدیم و وسایلهارو از صندوق عقب ماشین برداشتیم.

سوار قطارش دیم؛ که ناگه، مامان آزاده و مامان مرضیه و همچنین بابا را هنگام دست تکان دادند به ما دیدیم.

شادی و کمی غم، از چشمانشان عیان بود.

بوسه ای از پشت پنجره برایشان فرستادم؛ عارف با دستانش قلبی درست کرد و آرام گفت: جاتون اینحاست.

و بدرقه ی زیبا و دلنشین...

انقدری عارف غرق حرف زدن با نوزاد تو راهی بود؛ که حتی متوجه ی گذر زمان نشدیم.

یک ساعتی بود که لب به هیچ چیزی نزده بودم؛

از ساک، میوه های ی را که خورد کرده بودم را برداشتم و با عارف کمی خوردیم.

بعد از خوردن اندک ی میوه احساس کردم که اکنون حالم بد میشود و بالا میآورم.

همانطور که دستانم بر روی دهانم بود؛ برخاستم عارف با

چشمانی که انگار پر از سوال بود؛ گفت:

کجا؟ چپیده

؟ حالت بده؟

من که احساس حالت تهوع داشتم و حتی یک لحظه هم نمیتوانستم ب ایستم؛ سریع به انتهای قطار رفتم و سپس روانه ی سرویس بهداشتی شدم.

رنگ به رخسارم نمانده بود و حس خوبی نداشتم.

نمیتوانستم پیش عارف هم هی بگویم حال مساعدی ندارم؛ چون بنا به درخواست خود، خواستم که راهی این سفر بشویم.

خلاصه در درازنای این سفر، با لبخند حس بد را فراموش کردم. به لطف خدا حتی اندکی، عقربه های ساعت برایم دیرنمیگذشت و متوجه ی گذر زمان نمی شدم. به ترمینال رسیدیم.

وقتی پیاده شدم هوای تازه را استشمام کردم و نفسی عمیق کشیدم. مانند کودک های دو ساله شده بودم؛ انگاری که تازه به مسافرت آمده ام

از هیجان و خوشحالی نمیدانستم چه کنم؟ فرح تمام وجودم را فرا گرفته بود. عارف از خوشحالی من مدام لبخند ملیح میزد.

صدای اذان مغرب به گوشم رسیده...

من که وضو گرفته بودم

سریع سجاده را بر روی زمین پهن کردم و به نماز ایستادم.

بعد از رکعت سوم بر روی زمین نشست م

خانمی که گذری رد می شد؛ گلاب را بر روی چادرم پاشید.

عطر خوش گل محمدی را استشمام کردم و شروع به شمردن صلوات کردم. نگاهی به دور و ور انداختم.

هر کدام از زنان بنا به دلایلی، به پابوس آقا آمده بودن د

یکی فرزندش بیمار بود؛ یکی برای ادا کردن نذرش آمده بود و بر داخل ضریح پول می انداخت؛

دیگری دلش از عالم و ادم خون بود و مدام اشک می ریخت و...

الله اکبری گفتم و برای رکعت چهارم نماز شب، ایستادم؛ پس از اتمام چشمانم به ضریح ط لای رنگ آقا امام رضا (ع) دوخته شد.

سجاده را جمع کردم و به طرف ضریح رفت م

اشک های که در چشمانم پر شده بودند؛ قطره به قطره بر روی گونه هایم ریختند.

دستانم ضریح ارامش بخشش را لمس میکرد و زبانم دائم طلب آمرزش م یخواست.

ضریح را بوس یدم و در دل دعا کردم که نوزادم سالم به دنیا بیاید و آنگاه هر سه به پابوس آقا امام رضا (ع) بیا یم.

در آن هنگام ک دستانم بر روی شکمم بود و چشمانم بارانی، نگاهی به کنار انداختم.

خانم پیری که تسبیحی در دست داشت و کنار من ایستاده بود؛ بر روی شانۀ ام زد: دخترم انشالله عجرت با اقا امام

رضا باشه.

تَشکر همچنی ن

دستانم را در دستان پینه بسته اش گرفت: انشالله دفعه ی بعد تو رو با پسر کوچولوت ببینم اینج ا

آرام ش ی از جنس در د

با لبخند ملیحی گفتم: مادر، آخه هنوز جنسیت معلوم نیست شاید با دخترم باردیگه منو اینجا ببینی.

\_ حالا اگه پسر شد یادت باشه که اسمشو رضا بزاری.

من که مات و مبهوت چشمانم خیره به چشمان نازنینش بود گفتم: چشم حتم ا

با صدای گوشی ام به خود آمدم و سپس از پیرزنی که همچون دل پاکي داشت و شی رین سخن بود؛ معذرت خواهی کردم و به گوشه ای رفتم تا جواب تلفنم را بدهم: الو جانم

\_ زیارت قبول خان م

\_ زیارت شما هم قبول آق ا

\_ اگه نمازتو خوندی من جلو در خروجی منتظرت م

\_ بله

\_ پس نمازتو هم قبول

\_ مرس یمن الان میا م.

\_ منتظرت م

سپس به سمت حرم رفتم و از پیرزن خداحافظی کردم:

\_ خداحافظ مادر جان

\_ دخترم مواظب خودتو کوچولو ی تو را هی باش

\_ چشم، شما هم مراقب خودتون باش ی د

تازه یادتون نره، ما رو هم جزو دعا هاتون بدونی د

آرام ش ی از جنس در د

چرا که نه دختر قشنگ م

بعد از ی ک خداحاف طی شیرین، چادرم را مرتب کردم و به سمت در خروجی رفتم:

عارف، به نظرم میگم الان بریم هتل، فردا بریم برای سوغاتی.

هر جور راحتی، اما چه زود خسته شدی؟

من دلم نمیخواد حتی ثانیه ای هم از اینجا جنب بخورم

منم دلم نمیخواد؛ ولی خوب کوچولومون میگه مامان من خوابم یاد کم راه برو.

من قریون کوچولومون

خداکنه بابای مهربون ش

با لبخند گفت: حقم داره دیگه باشه پس بریم.

☆☆☆☆

اقا این جانما زیا چنده؟

.....

تسبیحاتون چنده؟

.....

تقریباً یک ساعتی میشد که با عارف در بازار بودیم برای خرید سوغاتی و هنوز چی زی رو مد نظر نداشتیم.

پس از زیر رو کردن بازار، تصمیمم را قطعی کردم و روبه عارف گفتم: میگم ا عارف تسبیح برای آقاجون بخر

یم؛ چادر نمازم به مامان ینا

باسه خوب ه

آقا ببخشید این چادر نماز، جانمازی و تسبیح رو برای ما بزارید کنار ممنون فروشنده: چشم م

\_وای عارف این عطرا چقدر بوی خوشی داره!

همانطور که عارف، عطر را در دست داشت و تقریباً نزدیک بینی اش کرده بود؛ گفت: اره میخوای بدونه برای خودت بخری؟

منم هم از خدا خواسته سریع پاسخ دادم: اره

عارف لبخندی زد و سپس رو به فروشنده گفت: اقا بدونه هم این عطر رو بزارید کنار خلاصه بعد از خرید سوغاتی، دوباره راه یه حرم شدی م و نماز ظهر را در آنجا خواندیم.

عارف کمی شکلات خریده بود تا به زنان داخل حرم پخش کنم.

\_بفرم ای د

زنی که در حال اشک ریختن بود با لبخند گفت: ممنون م

بعد از اتمام پخش شکلات ها یکی را هم در دهان خود گذاشتم و خوردم.

زیادی شی رین بودن شکلات دلم را زد!

به بیرون از حرم آمدم و سپس به کبوترهای دورگنبد نگاه انداختم. ..

در درون خوشحال و شادمان بودم و دلایل این خوشحالی این بود که قرار است مادر شوم؛ همچنین برای تشکر از نعمت خوب، امروز پابوس اقا هستم. قرار بود امروز بعد از ظهر برگردیم. پیامکی برای عارف نوشتم تا به سمت در خروجی بیاید به ثانیه نکشید که جواب را داد:

\_چشم الان م یام

از صفحه ی پیام عارف به بیرون آمدم و سپس گوشه ام را داخل کیف گذاشتم.

آرام ش ی از جنس در د

دستانی از پشت چشمانم را پوشاند.

برای شناخت آن فرد، دست هایم را لمس کردم ...

اندکی ترس وجودم را فراگرفت اما بعد از استشمامم کردن بوی عطر خوش پیراهنش فهمیدم که عارف است...

زیر لب آرام گفتم: عارف!

با دستانم، دستانش را از جلوی چشمانم برداشتم و سپس برگشتم و رو به روی او ایستادم.

دسته گلی پر از گل های رنگارنگ را جلوی صورتش گرفته بود.

با ادا گل را تکان داد و به زیان گل گفت: این گلابی زینبه مگه نه؟ من که حیران بوی

خوش اش شده بودم گفتم: خیلی قشنگه مرسی بهترینم تو خودت گلی!

با کلافگی تمام، چادرم را در آوردم. هنوز هم عطر خوش گلاب بر روی چادرم معطر بود.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم

یادم افتاد که الان وقت قرص های ویتا مینم است؛

تا خواستم بروم و آبی بردارم، عارف بالیوانی پر از آب پرتغال، کنارش قرص ویتا مین، به سمتم آمد.

بفرماید مامان نین می

با لبخند و فرح گفتم: دستت درد نکنه بابای مهربون ش قرص را در

دهانم گذاشتم و سپس آبم یوه را سرکشیدم

ممنون

نوشت جون ت

عارف که تق ریبناز دیکم ایستاده بود؛ نفسی کشید: چه بوی خوبی؛ بوی گلاب و عطر حرم رو چادرت چقدر حس خوبی رو منتقل میکنه!

لبخندی زد و سپس سوال کردم: گذشته نیست؟ من ضعف

کردم

تلفن بغل تخته، زنگ بزن برامون یه چیزایی بیارن.

باشه پس همیشه تو زنگ بزنی من یکم اینجا رو مرتب کنم.

با تعجب گفت: اینجاکه تمیزه! نمیخواد خودتو اذیت کنی؛ دراز بکش تا غذا رو بیارن.

همانطور که داشتم دور تا دور خانه را برانداز میکردم؛ گفتم: آخه

آخه بی آخه. راسی چی سفارش بدم؟

هرچی که دوست داری

بعد از چند دقیقه در را کوبیدند.

عارف برو در و باز کن

رفتم رفت م

کیه؟

غذاها رو آوردن

اومم بیا که حسابی گشمنه.

عارف نزدیک شد و آنگاه بود که حالت تهوع من شروع شد...

عارف سینی گذار و از من دور کن. اه اصلاً بندازه بره.



همانطور که بینی ام را گرفته بودم؛ مدام به عارف غر میزدم و میگفتم که سینی غذا را دور کند.

عارف که از رفتار من تعجب کرده بود گفت: تو که پیتزا دوست داری؟

سپس لبخندی زد: اهان فهمیدم پس کوچولومون از بوی پیتزا بدش میاد. باشه باشه الان همه روی ریزم دور.

اندکی کلافه بودم سریع پنجره ای که روبه حرم بود را باز کردم و در آن هوا نفسی کشیدم...

#فصلده

\_کلافه کننده اس!

با بهت نگاه میکنم و میگم: چیه؟ بدون

دغدغهایم: زندگی!

با خنده ادامه میدهد: زندگی؟

گفتنش خیلی آسونه ها، ولی وقتی میری درونش ازش خسته میشی...

کلافه که هیچ! نابودت میکنه: از گریه های تکراری، از خنده های اجباری، از غرهای بیخودی، از... از

همه چی!

با خنده نگاهش میکنم.

با تمسخر میگم: چته دیونه؟ حرفام کجاش خنده دار بود؟

با خنده های اجباری، پاسخ سوالش را میدهم: همش! از گریه های که گفتی، از خنده های که گفتی، از

غر زدنا، از...

سکوتی کرد...

همانند خودش گفتم: چته دیونه؟ جواب حرفم کجاش سکوت لازم داشت؟ باگ ریه های

تکراری پاسخ داد: همش.

یکهو، هر دو با بغض خن دیدم. ترکیب قشنگیست، بغض با

خنده! به یکدیگر نگاه کردیم.

چرا ما با بغض میخندیم؟ جالب نیست؟

گفت: میترسیم یهو سیل بیاد از حرفش خنده ام

گرفت.

باتندی گفت: حرف ای من کجاش خنده داره؟ باغرها

ی بیخودی گفتم: همش.

سیل نمیداد، ما میخندیم اما بجای گ ریه، ما میخندیم چون خسته ایم از گ ریه، ما میخندیم چون خشک شده

قطره به قطره ی گ ریه، ما میخندیم چون...

ادامه ی صحبتیم را قطع کرد با خنده ی

اجباری گفت: قانع شدم.

مکالمه ی تکراری من و این کاغذ و خودکار!

کاغذ شنونده ی خوبی بود و خودکارگ وینده ی خوبی!

جفتشان پیش من کم میاورند؛ کاغذ آخر آخرها از اشک های تکراری من مجاله میشد و خودکار از حرف های گاه

منطقی و گاه غیر منطقی من خسته میشد و گاه جوهرش را پس میداد و گاه جوهرش تمام میشد و دگر نایی برای

جواب دادن سخن های من نداشت.

زندگی...

دگرمانند کودکی هایم نمیگویم زیباست! آهی کشیدم. با خود تکرار کردم: زیبا نیست، زیبا نیست، زیبا نیست...

زمان زیبای اش را به زشت ترین حالت ممکن تبدیل کرد!

زمان، آرامش دختری را گرفت و سپس تبدیلی اش کرد به (آرامشی از جنس درد)

زمان، بود و نبود اش را گرفت! زمان، هست و نیستش را نابود کرد. دگر شور و شوق گذشته را ندارد؛ دگر برای چی یز

کوچک نمیخندد؛ دگر زندگیش ساخته شده از درد...

رج به رج، ثانیه به ثانیه، دقیقه به دقیقه، ساعت به ساعت، ماه به ماه و سال به سال، زندگیش چون آرام

شیست دردناک!

این دختر با تمام این خصوصیات من هستم.

من رویا!

عاشق و دیوانه ی خانواده اش

زمان، آنها را گرفت...

من رویا!

دختر عاشق و دلخسته ی مجنون زمان، آن

را هم دور کرد...

من رویا، دختری چون، آرامشی از جنس درد!

فکر...

دلم میخاد عقلی نداشته باشم؛ فکری نکنم.

خیال...

رویا های غیرواقعی که هیچوقت تبدیل نمیشود به واقعیت؛ یعنی یا میشود، یا نمیشود، یا آنطوری که میخواهی نمیشود. تمام اینها به خود رویا پرداز، بستگی دارد ...

خود را در آینه میبینم.

خطاب به خود میگ ویم: تو همان رویایی هستی که دائم در دفتر خاطراتش مینوشت (دست از رویا ییت بر ندار) تو همانی!

همانی که دوست داشت غیرواقعی های زندگی را به واقعیت های زندگی تبدیل کند.

نشد، خودش نخواست. نادان بود؛ جاهل بود...

وصیت نانه ای که نمیدانست؛ وصیت نازخاتون است یا خیر؟ را عملی کرد.

باز هم میگویم: نادان بود... کسی را نداشت راهنما و مرشدش باشد. تنها بود.

خودش بود و خودش!

دیگر تنهایی را دوست ندارم ...

دیگر نمیتوانم آن روی ای خندان را توصیف کنم.

توصیف کردنی نیست!

یعنی هست؛ ولی پراز درد است.

گاه دوست دارم، بی پروا تبسم را در لب هایم نمایان کنم. خوشحال، خندان، سرشار از فرح و شادمانی، انرژی بی پای

ن...

گاه زمزمه میکنم با خود: بخند، بخند، بلند بخند!

حرف های نازخاتون در گوش هایم زمزمه میشود:

آرامش از جنس درد

(لبخند، غم‌ها را دور میکند لبخند)

، شادابتم یکن لبخند....)

گاه می‌ترسم انقدری از ته دل بخندم که...

بماند، حرف‌های من که تمامی ندارد!

از سکوت‌های هم‌پیشگیم خسته شده بودم.

از روی صندلی برخاستم. با حرص، لبخند اجباری را بر لبانم می‌خکوب کردم و خطاب به هاتف گفتم: حرفام تو این قلبم داره سن‌گینی میکنه

میدونی وقتی ادم هیچ حسی نسبت به اون فرد نداره، وقت‌ی باهاش زیر یه سقف زندگی میکنه، چقدر زجرش میده؟ میفهمی دوست داشتن زوری نیست؟ چقدر این سوالا رو برات تکرار کنم و تو با سکوت جوابشونو بدی؟ جوابی نداری نه؟

یا اینکه خواستی انتقام بگی ری چون بابات اومد با مامانم ازدواج کرد؟ خوشبختی ما رو دیدی خواستی انتقام بگیری؟ چیه چرا میخندی؟

راست می‌گم دیگه کلی حيله و فريب تو اون ذهنه هست که من هیچوقت ازشون سر در نمی‌ارم. می‌خوام صادقانه بهم جواب بدی بگی وصیت نامه دست تو چیکار می‌کند؟

عکس‌های عارف و زینب دست تو چیکار می‌کند؟

دلیلی داری براشون؟ یا اصلاً جواب منطقی داری؟ که من دیگه سکوت کنم و بعد بشینم بقیه عمرمو بدون فکر و خیال، رنج و سختی، درد و مشکلات و هزاران بدبختی دیگه، سپری کنم.

نداری جوابی؟ نداری؟

اگه جوابی داشتی سکوت نم‌یکردی؛ از خودت دفاع می‌کردی.

هاتف ؟

اگه دلیلی نداری من میرم دنبال حقیقت!

هاتف که سخنی برای دفاع از خود نداشت سکوت را در اتاق حاکم کرد. از اتاق به بیرون رفتم.

پنجره ها را باز کردم ؛ سپس دیدم را به آسمان تاریک دوختم. نفس کشیدن سخت است، کنار فردی که باعث اندوه توست.

نفسی با درد کشیدم، عادی است، خنده های پر درد،

گریه هایی که با درد، قطره به قطره اش می چکد بر گونه های لطیف کبیرت... آری عادی است.

نفس هایی که با درد کشیده میشود... حرفا های که با درد گفته میشود...

عادی است!

حتی

حقیقت هایی که تازه قرار است بشود درد های همیشگی یم...

با خود تکرار کردم

اگه حقیقت را پیدا کنم، خود را نمیبخش م.

نمیبخشم، نم یبخش م...

بلند ف ریاد کشیدم:

باب ا

جانمی را نشنیدم.

آرامش ی از جنس درد

\_مامان

سکوت جواب را داد.

\_نازخاتون

صدای نازنینش، گفتن های بله دخترم را نثارم نکرد.

و اما با بغض گفتم:

تنهایی...

مشکلات...

سختی...

جواب ه ایشان گوش ها یم را خراش داد ...

بله این ها فقط م یشنوند سخنانم را و همیشه کنارم هستند؛ تنهایی و سختی و مشکلات و

...

با دستانم بر سرم کوبیدم وگفتم:

بسه بابا همه ی اینا از درد میان

هاتف پشت سرم آرام گفت: رویا دختر سختی ه ا جنس

آرامشش از درد

باهام بلند زمزمه کردیم:

رویا دختری، آرامش ی از جنس درد!

چشمانم را باز کردم ...

انقدری شب تا صبح اشک هایم شدت یافته بود که تمام بالشت خیس شده بود. با هزاران فکر و بدبختی، نمیدانم چگونه خوابم برد؟

البته ناگفته نماند که در خواب ها، اشک ها هم بساطشان را جمع نمیکنند تا بگذارند برای فردا صبح! بدونه صبحانه خوردن به حمام رفتم تا به سرکار بروم؛ اصلاً اندکی هم دوست نداشتم با هاتف چشم تو چشم بشوم.

هاتف امروز به شرکت نرفته بود و روی کاناپه خوابش برده بود. نزدیک تر شدم

هاتف که تا به حال، حتی لب به سیگار هم نزده بود؛ اما اینبار روی میز، جا سیگاری، پر بود از خاکسترهای سیگار...

سری تکان دادم و دور شدم

تا خواستم پا به بیرون بگذارم صدایی مرا جلب خود کرد. برگشتم و دیدم که صدای فندک است.

بلند نشده، سیگار را بر لبان خشکیده اش گذاشته بود و با حرص دودی را از دهانش به بیرون فوت کرد: سلام، البته خدا حافظ، چقدر زندگی رمانتیکی!

من که اصلاً حتی ذره ای نای حرف زدن نداشتم فقط به چشمانش نگاه کردم.

دوباره گفت: مگه نه؟ رمانتیکه اره؟

لبخندی زدم: چشمه مگه؟ زندگی به این خوبی!

همون زندگی که خودت برای خودت و من بدبخت رقم زدی. قشنگ نیست؟ بابا نا سلامتی این رمانتیکه زندگی دست رنج خودته.

سیگارش را بر روی جای سیگاری خاموش کرد و هعی از درون کشید.

کیفم را بر دستانم گرفتم و گفتم: آگه حرفات تموم شد من با اجازت برم.

با عصبانیت در خانه را کوبیدم. سوار تاکسی شدم.



حتی حوصله ی سرکار رفتن هم نداشتم؛ به راننده گفتم که نزدیکی همی ن پارک نگه دارد.

قدم زنان، مس یر پیاده روی پارک را قدم زدم و با هزارن فکر، و راه حل برای فهمیدن واقعیت، همزمان به

درختان نگاه میکردم و بادستانم برگ های آنان را لمس

میکردم؛ انقدری غرق فکر بودم که حتی ذره ی حواسم به اطرافم نبود؛ بدون نگاه کردن به روبه رویم فقط و فقط، م  
یرفتم و م یرفت م... تا اینکه، ناگهان...

به خود امدم و با من من کردن گفتم: واقعا معذرت میخوام. چیزیتون که نشد؟ از روی زمین برخاست و

با خوش رویی گفتم: نه عیب نداره رویا خان م

از شدت خوشحالی در اغوشش پنهان شدم و آن لحظه بود که حس خوب را در یافتم!

\_ بهو گذاشتی رفتی، نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده. حتی یه ذره هم از منظره ی جنگل و موزه هاش و

آب و هواش لذت نبردی.

بر روی نیمکت نشسته بودیم و من هم از سر کلافگی و دلتنگی اخر سر ه ای م را بر روی شانه های

گذاشتم.

کوشا که مدام در حال سوال کردن بود و من مدام با سکوت جوابش را م یدادم؛ اخر خسته شد و گفتم: چته دختر تو

خودتی؟

سرم را از شانه ه ا یش برداشتم و با جدیت تمام گفتم: یادته از قضاوت گفتم؟ گف تی از کجا میدونی وصیت نامه مال

نازخاتونه یا نه؟ گفتمی چرا نمیری دنبال حقیقت؟ یادته؟ من این همه ماه بهش فکر کردم؛ میخوام برم کمکم م یکنی؟

وقتی کوشا سر به علامته «باش ه» تکان داد؛ آنگاه بود که لبانم خندان شد.

بحث را س ربعا عوض کردم و با کنجکاو ی تمام گفتم: این طرفا؟

لبخندی زد و گفتم: دلتنگی!

یک لبخندی از سر ذوق بر لبانم نشست و گفتم: آخر دورت بگردم دل منم برات تنگ شده بود.

\_ تو که راست میگی؟ اصلاً بگو ببینم گوشه‌ی و برای چی گذاشتن؟ی ه وقت زنگ نزن ی جویای احوالمون بشی؟ با کلافگی تمام سری تکان دادم و گفتم: یکی میخواد حال خودمو پپرس ه هر روز گریه، واقعا خسته کننده نیست؟ گاهی اوقات حتی اسم خودمم یادم میره

نمیدونم کیم؟ کجام؟ اصلاً چرا هستم؟ دوست دارم نباشم! حتی شده برای پنج دقیقه راحت سرمو بزارم زمین و نفس عمیق بکشم و حس آرامشو در بر بگ یرم.

کوشا سکوت کرد

دردم را فهمید و فقط گذاشت حرف بزنم

حتی فرصت این را هم داد که دوباره سر بر روی شانها ایش بگذارم و گ ریه کنم .

کوشا فهمیده بود؛ درک میکرد.

درد کشیده بود و حرف دلمو میشن یدو میفهمید!

تنها کسی بود که میتونست برای پیدا کردن حقیقت، کمکم کند

در این مدت تنهایی تمام کارها یم را به گردن گرفتم که این بار حس میکنم ناتوانم، دگر ناپی ندارم. به گرفتن

دستانش نیازمند بودم عاجز بودم؛ ول یک مطمئنم که کمکم میکند.

دستان لطیفش موهایم را نوازش کرد و گفت:

الان اون پنج دقیقه ایی که گفتی با نوازش دستام بخواب. دریغ از همه چی، چشماتو ببند. به روزای خوبت فکر

کن، روز ایی که به جای من مامان بزرگت و مامانت موهاتو لمس میکردن

به اینا فکر کن، بخند!

اون پنج دقیقه ایی که برات ارزو شده رو خودت برآورده کن.

قول م یدم بهت واق عیتو میفهمی...کمکت میکنم؛ تو تنها نیستی، من هستم!

تو فقط خوب باش، قوی باش... مطمئن باش به چی زیی که م یخوای میرسی!

آرامش...

کلمه ی پر مفهومی است...

آرامش! فقط اندکی آرامش.

زندگی فقط با وجود آرامش زیباست!

آرامش خنده را به رخت میکشد، آرامش آرامت م یکنند، آرامش به تو فرصت درست فکر کردن میدهد...

آرامش!

کجاست آن آرامش کود کیم؟ کجاست آن لحظات بی دغدغه ام؟ کجاست؟ از دار دنیا فقط

اندکی، اندکی آرامش م یخواه م

گاه با خود فکر میکنم آیا آن آرامش روزی نصیب من هم میشود؟ روزی میشود بلند بخندم؟ کنار کسی باشم

که خود آرامش را به من هدیه بدهد

آیا آن شخص من را ببخشیده است؟

اصلاً میدانم روی ای وجود دارد که مدام به او فکر م یکنند؟ غصه میخورد؟ خود را سرزنش میکند؟ شب و روزش

با گریه شروع و با گریه به پایان میرسد؟ آیا میداند؟ خنده ام میگردد.

تا همین دیروز فکر میکردم آرامش یعنی تنها بودن، یعنی مکانی که بی سرو صدا باشد، اگر بخواهم کلی بگم یعنی

خودت باشی و خودت! نه، اشتباه میکردم.

آرامش ی از جنس درد

آرامش به این ها که نیست!

آرامش را کسانی م ی توانند به تو هدیه بدهند که خود منبع آرامش هستند؛ کسانی که حتی در شلوغی شهر و ح تی در بدت رین جای جهان به تو آرامش را منتقل کنند. این است آرامش

!

آیا من آن آرامش را دارم؟

\_ رویا؟

روی ا

دختر کجای ی؟

کاغذ و خودکارم را گوشه ای گذاشتم و بلند گفتم: تو ا تا قم کوشا بیا اینج ا با دو فنجان به سمتم

آمد : چرا صدات در نیما د؟ با خنده جوابش را دادم ...

یکی از فنجان های قهوه را روبه رو یم گرفت : بفرم ا از دستانش

گرفتم و آرام زمزمه کردم: ممنون

رو به رو یم، بر روی تخت نشست و جرعه ای از قهوه را نوشید.

سپس با غر گفتم: دختر کل خونه بوی سیگار می ده با تکان دادن

سرم حرفش را تای د کردم.

هنگامی که دهانش پر بود گفتم: نکنه ...

حرفش را س ر یعا قطع کردم تا مبادا انگ کشیدن س یگار را به من بزند به هم ین دلیل گفتم: هاتف از د یشبه

مدام داره م یکش ه

کوشا فنجانش را بر روی کمد کنار تخت گذاشت و گفت: اهان

آهی کشیدم و گفتم: میدونی گاهی اوقات با خودم فکر میکنم و میگم خوب هاتفم

عاشقه!

بنظرت کوشا، یه عاشق برای عشقش دست به چه کارایی میتونه بزنه؟ اون همه کار کرد که

منو بدست بیارم

اما یه فرقی بین عاشقا و من و هاتف هست عاشق، عاشق

عشقه هر دوشون برای هم میمیرن اما

هاتف دوست داشتنش اشتباهه!

داره محبتش و به کسی خرج میکنه که دوش نداره، این چند تا دود کردن سیگار رو حرص خوردن که هیچ! آدم

نابود میشه...

کوشا که خودش شب یه هاتف بود؛ مانند او عشقش یک طرفه بود و زخم دیده گفت: بیخیال این موضوع!

بگمانم او آدم بیخ یالی نیست، اتفاقاً بیشتر از منو هاتف، فکر و خیال دارد؛ ولیکن میخواست ادامه ی این بحث به

اشک ریختنش خاتمه پیدا کند.

بلند شو بلند شو دختر

یه دست و رویی به خودت بکش، منم تو این فاصله بلند شم خونه رو مرتب کنم.

گرد و خاک روی میز و شیشه ها کامل پاک شده بودند؛ وسایلهای روی میز مرتب چیده شده بودند؛ از جمله

شیرینی، میوههایی که انگار از دور به تو لبخند میزنند، تخمه، شکلات و...

آرامش از جنس درد

به آشپزخانه رفتم.

عطر خوش غذا من را وسوسه کرد که انگشتی بزنم. کتری به جوش آمده بود و قل قل میکرد؛

کوشا چای را دم کرد و روی صندلی میز ناهار خوری نشست؛ سپس پاهایش را روی هم گذاشت و گفت: آخیش به کل یادم رفته بود که زحمت تمامی اینها را کوشا کشیده است؛ نزد یکش رفتم و شانه هایش را لمس کردم.

زیر زبان آرام گفتم: مچکرم دستانم را

در دستانش گرفت

سپس با لبخند زمزمه کردم: مرسی که هستی!

کوشا که انگاری صدای قاروقور کردن شکمش می آمد گفت: دختر من از گشنگی مردم، پس این آقای محترم کی تشریف میارن به لقمه بخوریم؟ شب بود و وقت شام....

شب بود و هنوز از هاتف خبری نبود!

خودم را به بیخیالی زدم و شروع کردم به چیدن میز کوشا آخر به زبان آمد و گفت: چه یکار میکنی؟ صبر کن اون بنده خدا هم بیاد باهم بخوریم

با حرص قاشق را روی بشقاب کوبیدم و گفتم: رشته پلو دوست نداره، حالا میشه بشینی بخوریم؟

در حالی که هاتف عاشق رشته پلو بود...

دائم با غذایم بازی میکردم هی پرو خالی کردن قاشقم آخر کوشا را به زبان آورد و گفت: نکنه شما هم

دوست نداری؟ حرفش از سر کن ایه بود

اشتهایم کور شده بود و اصلا نمیتوانسم اندکی بخورم.

آرامش از جنس درد

بشقابم را کنار کشیدم و از جاها یم برخاستم

چیشد دختر چران میخوری ؟ با

سکوت جوابش را دادم .

محتوای خانه انگاری بوی سیگار میداد و راه تنفس من را میگرفت.

به سختی نفس هایم را به بیرون فوت میکردم

تا اینکه کوشا با دیدن حال من پنجره ها را باز کرد و با آب خنکی به سمتم آمد.

در خانه باز شد

کوشا سلام آرامی به هاتف کرد ؛ اما جوابش را نشنیدید...

من که حال چنان مساعدی نداشتم، با بی حالی تمام روی مبل دراز کشیدم.

دستانم توسط کوشا با گلاب مالش داده میشد و من را به خواب عمیقی فرو میبرد از خواب ناز، با سرو صدای

هاتف بیدار شدم.

با سر گیجه و سردردش دیدم به سمتش رفتم:

کوشا کجاست ؟

صوت صدایم خسته بود و خوش دار بار دیگ

داد زدم:

میگم کوشا کجاست ؟ در حال

کشیدن سیگار بود

محکم دستانم را به سیگار روی لبانش زدم که تقریباً سیگار پرت شد و لبانش خونی....

آرامش ی از جنس درد

اص لا از کارم پشیمان نبودم.

دستانش روی لبانش بود؛ با چشمان گرد نگاهم کرد و گفت: بیرونش کردم دیگر نه زبانم آرام و

قرار داشت نه دستانم؛

بی اراده برگردان روی میز زدم که تقریباً خرد خاکشیر شد.

چرا نصف شبی بیرونش کردی؟

ساعت دوازده شبه؛ اون اینج اکیسو نداره.

عاجز بودی، زورت به من نرسید از حرص اونوب بیرون کردی بدبخت؟ چون میترسی حقیقت فاش شه اره؟ میتر

سی بدتر ازت ضده شم؟ ب بیشتر ازت دور شم؟ الانم دورم!

فکر نکن زیریه سقف زندگی م یکنیم یعنی عاشق دلخست هی توام، نه!

من الانشم قلبم ازت دور فقط جسم کنارتی....

بس کن رویا، تمومش کن

داره سه سال میشه که منو تو پ یش هم یم بشی ن بزار زند گیمونو کنیم.

بین، چ یمون کمه؟ خونه

، ماشین، شرکت و....

فقط یه نینی کوچولو میخوایم که به زند گیمون شادی ببخشه همین!

اون پسر عارف ن یومد دنبال عشقش تو چرا داری زور میزنی تا حقیقتو پ یدا کنی؟ میدونم اون کوشا ذهن

توروشست و شو داد ه

وگرنه تو این چند سال، یه بارم حرف از گشتن حقیقت و ای ن چیزا نزدی.



رویا این ای که تو بهشون م یگی دوست، دشمن!

من که اصلا انگار چ یزی نمیشن یدم وگ وی هاتف داشت برا یم لبخونی م یکرد.

فقط آن لحظه بود که فهمیدم دستانم غرق خون است و من هیچ دردی را حس نمیکنم با ضربه ی محکمی که به

گلدان زده بودم؛ باعث زخمی شدن دستانم شده بود.

با دیدن خون در دستانم، نمیدانم چه شد که از حال رفتم...

از خواب بیدار شدم؛ فقط آن لحظه دوست داشتم کوشا کنارم باشد؛ با نبودش احساس تنهایی را بیش ترمی چشیدم. تا خواستم از روی کمد بغل تخت، گوشی ام را بردارم؛ آنگاه بود که متوجه ی باند پ یچی دستم شدم. حال فهمیدم شب چه ب لای سر خود آورد هام... درنگی نکردم و شماره ی کوشا را گرفتم.

با خوردن اولی ن بوق جوابم را س ریا داد: جانم با لبخند

جوابش را دادم: جونت بی ب لا بعد با کمی مکث گفتم: از

دستم دلخوری ؟ بدون هیچ تفکری گفت: نه بابا چه

دلخوری ؟

یک نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم: چقدر فهم یده است! چون خودش م یدونه فکر من درگیر این مسائل هستش؛

اصلا ذره ای ی هم از هاتف گله ن میکنه یا حتی به روم نمیاره که هاتف از خونه ام ب یرونش کرده .

متوجه ی سکوت من شد و گفت: راسی رویا،

بلیط گرفتم برای فردا ساعت ۶ بعد از ظهر، پرواز به ایران...

با ذوق و ه یجان گفتم: واقعا!

سپس ادامه داد: اونم نه یدونه بل ی ط سریعاً گفتم:

مگه قراره کی باهام بیاد؟ با جدیت گفتم: مگه کمک

نمیخواست ی؟ فردا من تو باهام م یریم دنبال

حقیقت...

دستانم را مشت کردم و رو به بالا بردم؛ با هیجان گفتم: هورا، پیش به سوی حقیقت...

درد ی سوزناک را در دستانی که باند پی چی شده بود و مشتش کرده بودم، حس کردم؛ صدای ی از سر درد از

حنجره ام ب یرون آمد: آخ

امواج صدای نگران کوشا در گوش هایم پیچید: چیشد روی ا

اشک هایم از سر درد، کم مانده بود سرازیر شود اما خود را کنترل کردم و با لبخند گفتم: من خوبم، چیزی نشده گل م

سپس قرار گذاشتی م امروز تمام ساعت را در کنار هم بگذرانیم... با انرژی کامل برخاستم و شروع به آماده

شدن، نشدم.

هاتف این چند روز به شرکت درست و حسابی نمی رفت و دائم خانه دوستانش بود.

بزار کلی بگویم حتی ذره ای هم مهم نیست!

امروز برخلاف روزهای دیگر کاغذی برداشتم اما نه برای گله کردن و پیاده کردن در دل هایی که امواج منفی را با

خود به همراه دارند؛ از داشتن کسی نوشتم که در غربت تنهایی هایم کنارم ماند... خودکار را برداشتم؛ مین ویسم برا

ی تو ای همدم تنهایی هایم:

گاهی اوقات حتی صدای جیک جیک پرندگان و دیدن طبیعت به تو آرامش نمیدهد؛ تنه ای و تنها

بودنم به تو آرامش نمیدهد؛ اما...

بودن یک شخص که بی منت پای حرف هایت م ینشیند؛ آرامش را ناخودآگاه به تو منتقل میکند

این آرامش به تو میگوید من هستم؛ من مینشینم با کوله باری از غم و خودنی ز با این کوله بار، دردهای تو را هم به دوش میکشم...

این آرامش میگوید تو تنها نیستی مگر اینکه من بمیرم!

این آرامش معنای واقعی آرامش، همچنین دوست داشتن را به تو معنا میکند.

میتواند آن شخص نسبتی با تو نداشته باشد؛ اما دلی تو را دوست بدارد و بگوید که انگار خداوند در سرنوشت من نوشته است من باشم کنارت، تا تو باشی کنارم...

یاد صحبت های مامان ملیحه می افتم؛ اگر بخوام راستش را بگویم دوست دارم سخن هایش را با گوهر ناب در گوشه ای حک کنم

میگفت: ما آمده ای م تا مرحمی باشی برای دل خسته ای رفیق!

ما آمده ای م دلچکی باشیم برای دل خوشی رفیق!

ما آمده ای م پشتیبانه ای باشی برای دل گرمی رفیق!

ما آمده ای م خود را فدای دوست داشتن کسانی کنیم که به ما معنای واقعی زندگی را میدهند... ای رفیق!

به رویا خانم گل

چرخ زدم و شاخه گل را تقدیمش کردم؛ سپس گفتم: گل برای بهترینم.

گل را از دستانم گرفتم و گفتم: وای رویا تو خودت گلی برام در دونه ی قلبم...

انقدری از ته دل حرف هایش را گفت که آن لحظه فکر کردم تا به حال، کسی برایش هدایای اینخ ریده

است! اندکی نخواستم فضای انگیزشی را بالعکس کنم؛ بخاطر همین سوالی نکردم که شب در کجا مانده است؟

اما بنا به صحبت های قبلی کوشا، او در اینجا هیچکس را ندارد پس در هتل مانده بوده...

خلاصه بعد از کلی ناز و ادا، با محبت بی پایان و شیری ن سخت گفتنش، قدم زنان، قدم زنان راه رفتیم و رسی دی  
م به همان پارک!

آنقدر در پارک گفتم و خندیدیم، دلکهای بامزه و بی مزه در آوردیم، خوردیم و پاشی دیم، عکس  
گرفتم و رقصیدیم، دیدیم و کیف کردیم، و در آخر لحظه را یافتیم و دریایی دیم....

گذرشتابان زمان تند و تند، با عجله، عقربه هایش را به حرکت در می آورد...  
ساعت از بعد از ظهر می گذرد... چیزی تا حقیقت نمانده است.

حقیقتی که یا تعین میکند تا آخر نفسهای پایانی، در کنار هاتف بمانم و دانه ی عشق را خود نیز در دل بکارم؛ یا  
کینه ی هاتف را در دل گسترش دهم و به سراغ عارف برم تا طلب آموزش از او بخواهم.

انگاری زمان هم برای فهمیدن حقیقت عجله دارد و سریعاً عقربه هایش را به حرکت در می آورد...

☆☆☆

صبح شد..

صبحی که بقایای صبحهای دیگر برایم فرق میکند

لباسها را جمع میکنم؛ آرام و قراری ندارم و مدام خانه را متر میکنم. از این ور به آن ور، آنقدر بی قرار که تلویزیون  
را روشن میکنم و خاموش میکنم؛ از پنجره به بیرون مینگرم و مینشینم؛ کتاب میخوانم و فکر میکنم؛ و در ساعت سه  
ظهر خوابم میبرد و میخوابم.

صدای کوبیدن در من را از خواب بیدار میکند؛

با نگرانی به ساعت مینگرم؛ خوشبختانه ساعت به شش مانده بود.

صدای کوبیدن در شدت یافت و ناخودآگاه من را به طرف درکشاند.

تا لحظات آخری باز کردن در، کوشا مدام میکوبید...

آرام ش ی از جنس درد

با کلافگی تمام گفتم: چخبره؟

\_ خواب بودی خانم خوش خواب؟ با من

من کردن گفتم: نه یعنی اره \_ باشه عیب

نداره فقط سریع باش تا دی ر نکنیم؛ زود

برسیم فرودگاه.

بدون اینکه به حرف هایش توجه کنم، یاد چیزی افتادم و به اتاق رفتم...

شروع میکنم به نوشتن:

(میروم...

همانطور که سه سال قبل بدون خدا حافظی از ایران رفتم!

یا با خوشرویی برم یگردم یا برای هم یشه میروم

اما فراموش نکن که اگر ماندم و دگر نیامدم یعنی خدا حافظ...)

از طرف: رویا...!

در سه سال، چیزهای زیادی تغیر کرده است:

نام کوچه ها، خیابان ها، مغازه ها، ساختمان ها و حتی آدم ها...!

حس عجیبی است، بعد از سه سال شال به سر داشته باشی و غرق شوی در خاطرات سال های گذشته!

سال های که در همین کوچه ها می دویدی و می دویدی...

دست در دستان عارف، می‌دویدیم تا جا نمانیم از کلاس‌های راهنمایی رانندگی.

تمام این‌ها را به یاد می‌سپارم، به یاد می‌آورم و فراموش نمی‌کنم؛ هر چند فراموش شدنی نیست.

تومی مانی و خاطرات و حسرت بسیار!

کوشا که کاملاً پوشیدن شال را فراموش کرده بود، بلد نبود درست سر کند.

مدام غر میزد: وای رویا این نمیمونه رو سرم چرا شاله سر

میخوره؟

و در آخر با کلی غر و سوال‌های بیجا، کج و کله شال را در سرش نگه داشت...

سکوت را شکست:

\_ رویا خانم

جوری رویا خانم را کوبنده گفت که خنده ام گرفت:

\_ جانم

\_ پس کی میرسیم؟

من همانطور که داشتم به تابلوهای سر کوچه‌ها نگاه میکردم تا نام کوچه‌ی خودمان را پیدا کنم؛ گفتم: یکم صبور باش دختر

تا این را گفتم ناگهان چشمم به کوچه‌ی امیرالمومنین افتاد و گفتم: آخ جون همینه...

جوری با کوشا دویدیم که انگار در آلمان هستیم!

شال از سرمان افتاده بود و اصلاً اندکی هم اهمیت ندادیم.

تمام همسایه ها چشمشان به من و کوشا بود انگاری یکی از آن

ها من را شناخت و گفت: روی ا

بعد با خانم و کنار یش شروع کرد به پیچ کردن؛ حتی برنگشتم تا صورتش را نگاه کنم، همانطور دائم میدو  
یدم تا اینکه به درکرم رنگ قد میمان رسیدم.

دررا کوبیدم. مثل اینکه بابا مسعود در خانه نبود.

کلید خانه مان را هنوز داشتم؛ هنوز هم قفل در همان است.

با یک دور چرخاندن کلید، درب باز شد.

خاطرات...

حیات...

باغچه ی کنج حیات که عاشقانه میپرست یدمش..

به عشق گل ه ایم صبح از خواب ب یدارم یشدم و به رسم عادت آب م یدادم...

با خوردن دست کوشا به شانه ه ای م، از خاطرات چند سال پ یش برگشتم.

رویا این ویلچر برای کیه؟

و اما دوباره غرقم یشوم به دردناک ت رین خاطره ی زندگ یم..

قالیچه ی کنج حیات، ویلچر نازخاتون...

کوشا رو به رویم ایستاد و دست ی تکان داد؛

و من بدون هیچ توجه ای، به ماهی ه ای قرمز رنگ حوض نگاه می کنم.

که کوشا صدای ش بلند شد: نمیخوا ی بری داخل؟

آرامش از جنس درد

با بغض گفتم: بزار خاطرات محوطه ی حیا ط برام مرور شه بعدا!

کوشا کلافه رفت و روی قالیچه ی کنج حیا ط نشست.

نگاهش کردم: اون جای همیشگی نازخاتون بود

هنوزم حس میکنم اونجا نشسته؛ من کنارشم، داره موهامو شونه میزنه، هنوزم لمس دستاشو لای تارای موهام حس م میکنم.

این حیا ط بعد رفتنشون شد قبرستون...

نگاه کوشا، بعد رفتنشون اینا فقط برام مون د

یه خاطره ی دردناک، یه بغض، یه اشک همیشگی...

\_ آخ دختر طاقت اشکاتو ندارما، بسه دیگه بیا ب ریم داخل سپس با خنده

گفت: بیا ب ریم داخل یه دورم اونجاگ ریه کن

با بی قراری تمام دستی بر اشک روی گونه هایم کش یدم و به سمت داخل خانه روانه شدم.

صداه ای در گوشم می پیچید: دخترم بیام شام حاضره، رویا چادر نمازمو بیار، بلند شو کمک نازخاتون کن دختر نازنینم...

سرم را محکم گرفتم و به در اتاق تکیه دادم.

صدای نگران کوشا بود که مرا خواند:

\_ روی ا

حالت خوبه؟

کوشا با هول و ولا به آشپزخانه رفت و برایم یک لیوان آب آورد.



جرعه ای نوش یدم و لیوان را کنار گذاشتم.

\_دستاتو بده من، بلندشو بری م اتاق نازخاتون شاید وصیت نامه اش تو اتاق خودش باشه.

یک لحظه به حرف های کوشا پی بردم و آنگاه بود که تازه فهمیدم برای چه کاری به اینجا آمدم

با یاری کوشا از زمین برخاستم و به سمت اتاق نازخاتون رفتم هنوز هم بوی

عطر خوشش در محوطه های اتاق، پخش بود.

نفسی کشیدم؛ بوی خوش عطر گل محمدی اش داخل ریه هایم رفت. ..

کوشا شروع کرد به گشتن

تمام کسوها را کمد بغل تخت را گرفته تا زیر فرش را هم نگاه کرد.

اما چیزی نبود!

کوشا کلافه نگاهم کرد: اینجا که چیزی نیست

\_چرا باید همه جاها باشه

نازخاتون هم یسه نوشته هاشو، عکسارو، حتی یادگاری های آقاجون و بابامم تو یه صندوقچه میزاشت و

میگفت این صندوقچه اسرار منه!

سپس با کمی مکث، در کمد لباس نازخاتون را باز کرد؛ با چشمان برق زده نگاهم کرد و گفت: روی اون صندوقچه

اسرار اینجاست.

نزدیک تر رفتم تا مطمئن شوم: صندوقچه ای کوچیکی به رنگ قهوه ای تیره، خودش!

قفل کوچکی به در صندوقچه وصل بود. برای بار چندم رفتم به سال های گذشته!

سالی که یک بار نازخاتون برای نشان دادن عکس های سریازی پدرم من را به اتاق آورد:

— رویا دختر م

— جانم

— بیا عکسای سربازی بابا تو بهت نشون بدم

آنگاه بود که صندوقچه را بر روی زمین گذاشت و برای باز کردن قفل، کلیدش را از جعبه‌ی کوچک داخل کشوی بغل تخت برداشت و قفلش را باز کرد.

کوشا بشکنی زد و به حال برگشتم؛ سپس گفت: حالا چیکار کنیم؟

با انگشت اشاره به آن گوشه اشاره کردم: کلیدش اونجاست، کشوی بغل تخت.

فهمیدن حقیقت چنان بر ایم سخت بود که حتی دلم نمیخواست بدانم و نابود شوم.

کوشا تمام وسایل صندوقچه را زیر رو کرد و در آخر کاغذی که دورش روسری پیچیده شده بود را باز کرد. نخوانده با دست به پیشانیم زدم و گفتم: خاک تو سرت رویا.

کوشا لب‌گزید: خدانکنه دیونه

— من چطور دست خط نازخاتون و اون موقعه تشخیص ندادم؟

قبل اینکه شروع به خواندنش کنم به اتاق خود رفتم؛ کنج به کنج خانه پر بود از خاطرات کودکی...

نوشته‌های روی دیوار، عکس‌ها، حتی آن بوم که خیلی بچگانه گنجشکی را کشیده بودم؛ بر روی دیوار بود.

گرد و غبار، لکه‌های قطره‌های باران، بر روی شیشه‌های پنجره!

با تعجب به کاغذ روی تخت نگاه کردم؛ وصیت‌نامه!

همانطور بعد از سه سال، هنوز هم بر روی تخت بود.

آرامش از جنس درد

در ذهن گفتم: یعنی بابا مسعود اتاق نیومده؟

مگه میشه؟ اصلا چرا ازش خبری نیست؟ مگه امروز جمعه نیست؟

سری تکان دادم و به برگه‌ی در دستانم و به برگه‌ی روی تخت نگاهی انداختم..

اول برگه در دستانم را باز کردم در ابتدا

،تاریخی را نوشته بود:

۱۳/۴/۱۳۹۴

درست این وصیت نامه را بعد از مرگ مامان ملیحه، روز تولدم نوشته است..

شروع به خواندن میکنم؛ طوری که انگار خودش صحبت میکند.

(روی ا

دختر نازنینم

میدونم بعد از ملیحه من میمونم اما

منم و دیر یا زود رفتنیم.

بعد منم این خونه میمونه و خاطرات تلخ!

تو میمونی و یه یار دلبر. میدونی دختر قشنگم، تنها آرزوی منو و ملیحه و مرضیه خانم چیه؟

تو بستی عروسشون عارف بشه دامادمون!

اینم میدونم که عارف و دوست داری، اونم تو رو دوست داره.

چون همیشه برق تو چشمتون سریع لوتونم دیده!

خوشبخت میشین، کنار هم، باهم، مرضی ه برات مامان میشه عارف برات هم داداش میشه هم رفیق میشه.

مطمئن باش خانواده ی خوبی میشی؛ هم مرضیه و هم آقای همایونی دوست دارن، از اون مهم ترم عارف دوست داره!

دخترم؟

یا خودم زنده میمونم و تو عروسیت از ویلچر بلند میشم؛ میرقصم؛ یا اگه عمرم تا قبل از ازدواج تو باشه، میرم و تو آسمونا براتون دست تکون میدم.

حرف آخرم:

یادته باشه اگه پیشت نبودم؛ بدون تو آسمون دارم به تو نگاه میکنم. هیچوقت از خوشبختیت دست نکش؛ حتی اگه فکر میکنی با عارف خوشبخت نمیشی ازدواج نکن اما کاری کن که همیشه بخندی!  
(

اشکهایم بی اراده بر روی کاغذ می چکد؛ با همان چشمان گریان به حیاط میروم.

کوشا دوان دوان پشت سر من میاید:

\_ رویا، هاتف داره زنگ میزنه.

گوشی را با حرص از دستانش میگیرم؛ به آسمان نگاه میکنم و با همان بغض در گل ویم، جوابش را میدهم.

با صدای لرزان، طوری که بر روی سرام یک حیاط نشسته ام و به آسمان مینگریم؛ گویا نازخاتون مرا می بیند و با اندوه سر تکان میدهد؛ فریاد میکشیم:

هاتف نم یبخشمت!

تا نفس گرفتن هاتف را شنیدم؛ که خود را آماده می کرد، حرفی بزند، گوشی رو قطع کردم. به دست و صورتم آبی زدم و سپس خطاب به کوشا گفتم:

آرامش ی از جنس درد

با ید بر یم پیش عارف.

میدونی خونش کجاست؟

چنگی به موهای پ ریشانم زدم و گفتم: خونه ی مرضیه خانم اینا بغل دست خونه ی ما بودش

از صحبت های من چیزی نفهمی د و گفت: مرضیه خانم کیه؟

مامان ش

پوفی کش ید و گفت: الان چجوری میخوای با مرضیه خانم روبه رو بشی؟ سری تکان دادم و

گفتم: نم یدونم، نمیدونم...

ناگهان خود را پرت کردم به سه سال قبل...

یادمه عارف برای آیندمون دو کوچه اون ور ترزم ین خ ریده بود. همیشه میگفت اینو میسازیم و زندگی م

یکنیم. درست یادمه، زمین بغل ت یر برق!

از حیاط به بیرون آمدم.

کوشا در حیاط را بست و بلند گفت: صبر کن منم بیام.

قلبم چنان تند تند میزد که فقط آغوش گرم کسی میتوانست آرامم کند و زیر گوشم بگ وید: بیخیال همه

چی، بخند نازخاتون داره نگاهت میکنه!

تا به کوچه رس یدم.

صدای گفت و گو عارف و زینب توجه مرا جلب کرد.

عارف خرس کوچک قرمزی را در جلوی چهرش داشت و ادا در میآورد: حاضر یمامانی؟ زینب لبخندی زد: بله

سپس پرسید: عارف به نظرت بچمون دختره یا پسر؟

\_ عزیزم هر چی خدا بخواد، اما اگه دختر شد؛ کاشکی به مامانش بکشه، همینجوری خوشگل و ملوس!

بی اراده وقت ی آن دورا دست در دستان هم، شانه به شانه ی هم دیدم، بغض کردم.

حرف ه ایشان، بچه، دختر و حتی دیدن شکم زینب، بغض ام را به اشک تب دیل کرد!

آرام به طرفشان رفتم...

کوشا ابتدای کوچه ایستاد تا نفسی تازه کند. نگاه عارف و زینب به من مات ماند.

سلامی زیر لب گفتم؛ جوابش را از هیچکدامشان نشنیدم.

زینب مرا شناخته بود و معلوم بود زیر لب ناسزا و نفری ن م یگوید.

عارف در هپروت بود؛ انگاری من را نمیشناخت و غریبه م یدید. عارف که اصلا حواسش به من نبود گفت: زینب

جانم غلیظی را زینب نثارش کرد.

یک لحظه صدا کردن اسمم را از زبان خودش آرزو کردم و حسرت خوردم.

\_ سوار ماشین شو، بیست دقیقه دیگه وقت سونوگراف یته ها.

با لبخند تمسخر آمیزی گفت: باش ه

\_ زینب این خانم کار آموزته ؟ با بغض

گفتم: عارف منم، نگاه کن.

زینب با شدت سیل ی دم گوشم زد: از اینجا برو اهمیت

ندادم و گفتم: عارف ؟ جوابی نشنیدم.

سرش پ این بود و با بند انگشتش، س و یچ ماشین را می چرخاند.

دوباره بلند گفتم: عارف با تو م به چشمانم نگاه کرد و

گفت: شما...؟ یک لحظه انگار همه چیز بر سرم آوار

شد!

حرف های مامان مل یحه در گوش هایم پیچید:

«عشق رو فقط ب ای د ادامه داد ...»

وقتی ترکش کنی و برگردی؛ دیگه

نمیشناستت!

باور کن...»

تمام شد... یا حق ...

زندگی ...

بیاید کمی بیشتر راجب این کلمه بحث کنیم.

زندگی کلمه ایست پنج حرفی، ولیکن ما میان این پنج حرف، بسیار عاجزانه در تفکریم؛ نمیدانیم چگونه؟ چرا؟ این معنای واقعی زندگی را متوجه نمیشویم و درست همانطور مثل رویاهایمان زندگی کردن را بلد نیستیم؛ و این مسئله خلی برایمان سخت و شوار است. مدام دنبال قسمت بعدی سریال زندگیمان میدویم و نقش قبلی را پل میکنیم که گوی امروز هم همانگونه بازی کنیم؛ با این اوصاف فعلا زندگی کردن را یاد نگرفتیم. گاه میگیم زندگی یعنی تکرار کارهای لجوجانه که از انجامشان لذت میبریم؛ گاه با خود

میگیم سخت در اشتباهی! زندگی یعنی تنوع، آسایش و آرامش، پرکردن اوقات به نحوه ی احسن.

و اما سوال بعدی... آیا ما به نحوه‌ی احسن، پرکردن اوقاتمان را به درستی بلدیم؟ نه..نه..ما در زندگی درست‌ه مین موضوع را متوجه نشدیم و خیلی راحت تن از زندگی کردند برداشتیم و نجنگید ه باختیم. یک نظر و یک عقیده در زندگی م دارم؛ میخواهم این عقیده را با شما به اشتراک بگذارم. من میگم ویم تنها کاری که میشود باز میان انجام دادن آن زندگی کرد و اوقات را پر کرد، کتاب خواندن است؛ چرا که تو وقتی آن کتاب را میخوانی صداهایی در گوشت زمزمه و در حالات تک تک شخصیت‌های داخل آن کتاب قرار میگیری و زندگی میکنی و گاه م یگری و گاه میخندی و گاه اندیشه میکنی. بی‌اید سفر کنیم؛ این سفر با بقایای سفرهای دگر فرق میکند؛ فرق در این است که تو در این سفر با شخصیت‌های زیادی زندگی را به سر میبری و با انواعی از زندگی کردن‌های مردم آشنا میشوی.

پس از این به بعد این اینگونه پر کنید لحظه‌های با ارزش زندگیتان را؛ بخوانید و بنویسید و برقصید و زندگی را زندگی کنید.

#سانیا\_نوشت

مجمع قانونی دانشوران